ولا ابالی حرام عرصۂ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیہ سای و بنفس عطرفشان
شیوا زبان روشندلان مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دہند زنگار آئینہ گران نشین
نیست کہ کف نزدودن توان سود و خوشدلی در میانہ ہم روی نتوان نمود نوآموزان را
رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعۂ انگشت نما توانند شد و بدین زخمہ ساز شہرتی بنوا توانند آورد
سنگ زیرین دستان سنج این کہن دیرم و نوای ساز من درین گنبد کبود پیچیدہ است اگر بہرزہ
در خروش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر بفغان از سر خامہ بگذرم چون دم بسیلی
در خورم حاشا کہ در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند کہ آن گفتار کہ ازان سو بیہودہ لافی
وازین سو در تلافی بمیان آمد نہ پسندیدہ ام و دانم کہ دانا نہ پسندد کہ سخن را کہ گران ارز
متاع عالم قدس ست از سبکسیری بہنا بایست صرف کنند یا در دارند کہ نہ اندران نارو انگارش
خامہ در بتان من بود و نہ خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود مہر و وفای من با منشی
عاشق علیخان مغفور آن میخواہد کہ تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران
نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چہ در سر افتاد کہ با من کہ پیر غمزدہ گوشہ نشینم
بدین ہمہ بیمہری در افتاد **فرد** بدان معاملہ او بیدماغ و من بیدل + خوش آنکہ معذرتی صرف بر ستم
گرد + با آنکہ عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گذاردہ آمد تا آزادگان دانند کہ دل ما
خستۂ زخم کین نیست و ما را جز مہر و محبت آئین نیست امید کہ آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشتہ
درگذشتہ خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام **خط بنام امیر حسن خان**
فرد داغم ز سوز غم کہ خجل دارد م ز خلق ÷ بوی کہ تن ز سوختن استخوان دہد بہمانا گدای راہ نشین پارہ
خویشتن آرای و بختی اخود نمای افتادہ است بگزارید تا دلق کہن را از پلاس فرمودہ پنبہ چند بر یکدگر
دوزد و در روی دژم را از موی ژولیدہ حلقۂ چند بالای ہم فرود آویزد گوئی امروز گہر ریزہ پاشی قلم
بہوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست کہ گران انگہرہای شاہوار در گنجینۂ ضمیر منیرش لبی است
ہر آئینہ سود من در عذر گناہ خواستن است نہ بساط دعوی آراستن مگر نواب خجستہ القاب فرزانۂ سپہر آستان

بر جبین پایه و خدام فرخ فرجام سخن سرای سروش نوای روح الامین همسایه بلوایح بینوائی نهاد از و بر
این باز پرس در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینها
جرات و اینهمه تیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد و فرو زمردین
نبود خاتم گدا دریابد که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است
دگر زبان دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود
نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روائی فرسوده ورزش راز تا به نمود بی بود
خویشتم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و بی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن ورزش سر آمد روزگاری ست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقمزده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را آرامش هر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
بادی که از گشاد نوروش در عرصه شهود خاسته **غالب** را نسیم روزی بود بدلربائی
انداز ورود دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانائیش در ربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشامند شکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم
از دل تفت و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سر تو خوشی هوس را
خیر باد و خود را دستمزد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار
من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبهٔ من بر قاص بکوری چشم دشمنانی که
سخن ندان و سخن چین هو منوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد
بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از یشان یافت خط پیاله
دمادم تابش نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده سختی

عدو گردد تا کار من با دوست درمن شگرف آویزش که هست چه نیست یکرو دگر دوا امید که زمین
بس به بند مهر بنده وفادار دلقب سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که غالب را زبان
با دل یکی و زبان و دلش هم درها باست من خود زندگی از بهر آن خواهم که گر در همه عمر آزاد
خاطر مبارک را پیوند بس توانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش
دوست دارد که نامهٔ مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه درد وان مرا در بند دشوار کشائی رشک رنجه
رو اندارند اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نا آشنائی مسکن و منزل مسموع
نیست با اینهمه گمنامی و هیچکسی روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که هند را
شهره هم بر عنوان بس است افق غربی صفحه مشرق نیز آرزوست که به تقریب گذارش آداب
زمین بوس همین نگارش را منظر گاه خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم
والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاران مرا از
بد عهدیهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد بفرخی این پیوند باد خط با میر حسن خان
خاقانی پایه صاحبا وخسروی سرمایه مطاعا نامهٔ نامی تام آور چون دولت دلخواه که ناگاه
رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد بهار داد اندازه شناسی شکیب ادب و مزد انتظار پیش از
انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار دلکشا تر وز باد بهار جانفزاتر
بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت
به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و
ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن در اندیشه نگنجد رو در شور پیکر شعر
را جان اند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر
دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از چیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی
فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان ادا نه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را
کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و قدر نگاه ناز بدل سر نداده چشمه نوش هنوز عیش با اندازه

شکر خنده است + امید که درین راه بی پروا نروند و با من که دین محبت دارم هم بهر گروند ازین
دست نگارش خود ازان روی نالم که ترسم گفتار بدآموز بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر برون
نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من خبر مهر و وفا دلنشین مباد ابیات تو ام زنده و
نادیده سراپا ترا + بگمانم ز سطرهای تو کان جان منست + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب +
ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان منست + زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرامی باد از اسد الله
نامه سیاه نگاشته بست و دوم جولائی ۱۸۴۳ء بنواب مصطفی خان بهادر فرو بودش از شکوه
خطر ورنه سهری داشت به من + نیز ارزم اگر مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ
اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و از انجا
به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار تلافی رنج
راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد و سر آمدن روزگار بار نامه مشفقی
غلام علی خان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار چیست آزرده ام
دارد درین روزگار که سخن را بمن و مرا بسخن بزنجیر نتوان بست بدلیکه ذاتی نداشتم و زبانی که گوئی
گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسند نه درین ورق می نویسم رباعیات
کس امیدوار بدینسان که تراست + پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه
پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه
غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام + برگشته خویش باش ناخوانده بیا
والسلام مع الاکرام به نواب حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر
حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را با فاضه فیروزه
فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی
و خجستگی خوی و فراوانی دانش و فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرمندی

راهی فرتاب ضیا افروزتر ازان که به پیمانه هوش تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسیچد که اگر بخت همرهی کند راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر عاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سای طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود مند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و بختی ازانچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علی خان بهادر را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم خود م نواختند و زمین کاشانهٔ مرا از نقش پای رهپیمای رشک نگارارم ساختند با گرانمایه سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان رازدان را بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگذرد و گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خود م حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و فا نکردی اکنون چون شنید که گدا هم شناس شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست داغهای سینه توانا بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد
تا چون بر سند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و
ارمغان بمرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت و تهنیت
آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس بیر ساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن و رخ بخاک راه
مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را ابر اخگر تافته باز داشته باشم تا
آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه عطیهٔ
سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب زشنا ور باشد و تر دستی که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری دم زند
گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیدهٔ
بماتم حسین سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده پروردن و بدان
خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست دگر چیست
زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درین قال ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای
تست ✽ قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد این عرضداشت پذیرنده
روا نیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم احسن الله خان فرستادم که
گردشی بسزا اگر در روزگار ✽ بی باده کام عیش روا گر در روزگار ✽ درین خجسته دور و فرخ روزگار
که ساقی دهر به تر دستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی روشناس شبنم افشانی نسیم
درود نامی گرامی باد رهایون قطره به بستانسرای محبت رخ سبزه را نکوئی و گل تازه روئی
افزوده همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق کیوڑه نهاده اند حقیقی است
به رائحهٔ روان آشنای و بجرعه خردفزائی نه رحیقی که فرخ سروش از بوی آن گزیده
و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ✽ روان پرور عرقیست از گل خوشبوئی به آور کشیده

گوئی موج آبی ست از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد خضر را
بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاویست که فرعش اصل شادیست تا گل بود صورت شهپر داشت
پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را بتفت
آتش گداختند بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر بادهٔ هوش تر بودی و ما را الو و تلخ بودی
دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بچو خورد و آشام در خور ستی
پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جسم بجام میزد
و آن یاقوت سیال که پرویزه بپیمانه می پیمود گو مستی آورد و خرد ربائی باش نشاط انگیز تر ازین
عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ
نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از سپاسگزاری ارمغان
همدرین نامه از والا نامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الدین خان طال بقاوه وزاد علاوه سخن
میرود و شرح این خامه آمارم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پردان
نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که
من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگوئید که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته
نمیدانند که روز روز گذشت و روزگار بچه خطر هر آئینه کارهای نازک و رنگ بر نتابد اکنون که
سخن بدین پایه فرود آمد نیز مزمه مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده هر بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد وزیر باز آوازه و الائی نهاد و
فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش دران میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را
پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش درست آید و گشایش درست آمد دل سواد
راز غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشهٔ بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش انجمن
راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه
دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو نگارش تواند کرد انجام یافت دوران
نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش با قیامت
و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر میگذارد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بپامردی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسیده خوش است که خدا دیده
نگاه دارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بیزوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین
خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد و هر سراز و هوای هم خامه را
برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن ست و درین سخن سخن نیست از انجا که دیده ور
دادگیر نیست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن ابهر
کسب شرف و افزونی اندیش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد
همانا در دفتر قضا سکهٔ این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبلهٔ دولتیان روزگار فرخ گهر
فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز پیشکاری
بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی در آستین نهی
کشور سخن را مرزبان داد پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب راه نشین را بهره ان

خرابه که نشیمن اوست کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دائرهٔ الفاظش را اعیان ثابته کوثر
و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن شگرف نظم و نثر که خراج
نطق بر گردن کلیم نهند و مالش رشک بمسیح دهد و کس به سخن تواند سرود و اگر همه بحشمه دشت بلندنامی
خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزادا تواند نشست کرشمه و فریبی یعنی و استواری
پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ شیوائی شیوه و دلاویزی هنجار را
بکدام زبان توان ستود و نیز در باب این سحر نوا آئین که در تخمینش غزل این آشفته نوا بکار رفت
اگر نه از ان ترسم که نکته چینان گفتارم را خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و سخن از
درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد عطارد
جای من + فیض ورود منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را صفا
دادنی دیده و دل چشم را روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهی دهد مشاهده شاهد که قطره ها
محیط سای است و ذره با آفتاب انداز شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بر زدی و مرا از
فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود از
نژاد افراسیاب و پشنگ از ترکستان بهندوستان روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را تکیه گاه
و آرامش جای ساخت از ان رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپروردهٔ این
دولت ابد پیوند میشمارد با اینهمه چون خوی آلست و برنگزیدهٔ نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ خیال
این خونابه بچکان مقال پیداست که اخوان و احباب اکه با من همچشم و همسر اند آفرین گویم اگر
مدیح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
دآیه طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صلهٔ ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته **فرد** میرسد گریه خویشتن نازد غالب از
خویش خاکسار تر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب سست و داغی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن جنگ جز دل سودا زده من که

چون مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کدهٔ من چراغ نداشت بر من بخشودند و
کسی را سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و در دمسازی و همدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر
فروزنده در کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر
گفتار خویش را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای تفته شیوه بیان
نو آئین نوا این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده و دل بکدام
پایه جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن
سخن چیست و سخن فهم گرانتوان گفت در افسانه ها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد
یکپاره ازان به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین
دو لخت کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گویی چرخ گردنده بکام من
نگرد و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار
فارغم و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سنبر روز و شب گرمی هنگامهٔ صحبت است و صحبتی نیست
که شما را باد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری بود
نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده اید ازان دو هزار بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما می خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به
پیامی که وتیره ایشان بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ نگارم ورقیکه
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم اگر
زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم و
خود بداک نه فرستادم عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگدهه

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت ؛ میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت ؛
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن سرو
را چون بیارایند بپیرایند و باده را تا بپیمایند بیالایند نی پاره تا به بریدن پاره از آن بجز دگی
نزود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری
در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از حاکم آفریدند و به سپهر
بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک نقش بست
که آن نقش بهیچ گزلک از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی داد مرا بردند
و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب این پیکر
که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته منشی هرگوپال
تفته را بسرم گذار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بنامه
ننواختند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند و حقا که
چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمرخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را الغزلخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم آثار دیگه شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میسپردم بیتی چند بجوشست از دل غمزده سر زد و چنانکه
بشما میفرستم و می خواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته سه شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲۱ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص بر
ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آئینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماناد ؛ نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون
می تپید یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روا داشته بودیم دبا در دارند که ماندن ایشان
در انجا روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرشناسی کلک مرا
نگریسته و به من روی آورده و ورود من به فرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آیین منست
اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من می ورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار
آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پٹودی که نه از اندازه
ارزش شماست بگسلید و همدرین هفته بمن بپیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد خط الشیخ بخش الدین مارهروی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا زبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاوه و زاد علاوه که مارهره را بخجستگی وجود مسعود الشان شرفی بخشوده اند که اگر به شبل
بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعهٔ مقدس
حاجیانه بطواف درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از
گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمندی
بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اند رباعی داشت از بهر فرستادن
بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس از
فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز
گرداندند ناچار بشما می فرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید و در بند
این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبدالله خان
بهادر صدر الصدور میرٹھ به والا خدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب
فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیراندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسد الله نامه
سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک رو بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار دید عوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس بار آوری
و رہی پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من ہرا
چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین
روائی که تقدم از دہر یافت اگر ذره ہای بمهر روشناس ز ہمنفسی و قطره ہاے بمحیط آشنا را
ہمچشم کسے تواند بود جا دارد خدام بلند مقام که بسر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا
چشم داشته اند نگران فرسوده روان افسرده دل اگر ہنوز نمرده است زنده نپنداشته اند فرد
گمان زیست بود مرا ز بیدردی ؛ بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست ؛ کاش کشایش
این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو و صورت بستی تا چشم
از خستگی دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در بند
دل است تا دل بر جا نباشد زبان سخن سرا نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چه قدرها
دیده و دل بہم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل شکسته
بہم نپیوسته که در سینه من و ہمانا دشمن دیرینه من ست زنہار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل ؛ در بسترم ز خاره و خار ست پود و تار
کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز ؛ ہمسایه مرا سر و دستار پر شرار ؛ چشم گشوده اند بکر داره ہاے دست
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار ؛ اگر دانند که فلانی با اینہمه پریشانی سخن گفتن سے تواند و
من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپہر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بہادر بہ القابه چرا سخن نه رانم تا اگر در این گیتی لعل و گہر
سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرایش بدین ستایش
نظماً او نثراً نامه نگار را معذور شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام ہمان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد بہ میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مہاراجه
الور فرد از جوش لعل و گہر افشانی نال قلمم ؛ یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست ہمائی ہمایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه
تاجوریست گزارنده سخن را کله گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر
ببارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید
اندیشند خرد خرده تواند گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس
حق گزار خجسته تراز السنت که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط
بیخود نشوم و سخن بر اندازه بالیست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه
راست بیش اقبال را بروز افزونی نوید و دولت به فراوانی مژده توانگران را بهی بشارت
و تهیدستان را به بخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و دریا گرمی هنگامه بیابانها
خواهد شد و دستها چه تنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از آن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور
چکاره و از آبادی ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود در آییم روشنی نگویم
آخر نه از دیرین بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار
به آیین دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند نگردد والسلام بالوف الاحترام
از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرمستانه
پیر خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار
بدهلی دیار آزاده آشفته سری لی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر نگین کردن نواهای
آشفته خون دل کامی آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناساگر خویش بودن

گستاخی و فزون سریست گویم من دیروان که اگرچه شناساگریست لیکن نه آرزوی خودنمائی
بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی
از روشناسانم چون روداد چنین ست هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد سختی از سرگذشت گفته میشود سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه و سپهر بارگاه
حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیدهٔ و عرضداشت
به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظر جهانبانان دارا و با
در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را با داوری که پنداری گهرهای
شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیدهٔ طبع بلند شهریار افتاد
و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا منت
بر جان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
راهمچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همدرین برهنمائی
بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس
ماند بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوهٔ
خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را از آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری
کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده
و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم
نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای
رسانند هی چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید غنچه را چه سان
توان کشود سپس عذر پریشانی گفتار نخواهم و نامه را بمنوردم و نگارش را بدعا انجام دهم نیر
دولت و اقبال جاودانی فروغ دایمی ضیا باد بنام منشی حشمت الله خان سر آغاز نامه

بنام ایزد فرہنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور برزین کودکان برزن اند و عنقای جهان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم آفریده اوست و دانش های لبریز و بینش ها خردافزا برگزیده او از سپاس گزاری ادا به صحیفه طراز می‌گرایم و نامه را به نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه میگذرانم تو خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگار نده نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواستند سر انجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که خامه پیراهه پوید و لفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالای طاعت نیست چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیره در نثر واسوخت توان از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را اندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار زمزمه سر دوده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ٭ در شوی خاک بران خاک گزارت باشد ٭ حسبة للله و انا دلان دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکھنو بسنجند حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلندتر ازان ست که بدین پایه فرود آیند کرشمه های نوالیان هند و شورشهای دلدادگان این طایفه جز بزبان این طایفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آمیز انگیخته سرائیدگان آن پرده سست منخر امند و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان وری بدان ماند که درین خجسته زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

ودر نظم ذوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام مے پذیرد که غالب بی برگ و نوا
شرمسار است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا
بزرگ شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم +
امروز سپیده دم که گرمی هنگامهٔ درخشیدن روز ست نظرگاه التفات مخدوم ودر خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فروگذاشت
ودر نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابی بی وفانه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین
خواجه سر بزرگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشت
و نامه برهنمونی دگر مخزونی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته درازنای فاصلهٔ دل و زبان از حادثهٔ
شوق ما لامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد و نیز برنتافتمی و نیروی نطق بشمار
گهرهای راز دقا نگردمی همیدون که بایدخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان
بشگافت خامه در آوردن و پس از خامه بر روی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را
چگونه تاب و توانم آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همایی
آرایش پذیرد درین روزگار که هر لحظه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب نی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو و نوائی پذیرباد عمریست که نی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد هر قصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص
کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با همه
پیوند که نال قلم را با رگ جان بستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون
منی را این پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود
که فرهیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است علیم دبی نور چشم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوند حشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم + گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سخن و گر نویسد صاحب قرانم + بخشید اشت ایثار عطیهٔ قبول ام آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرامشجای خواجه در نظر نیست نامه بمیرزا خاورمی سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان بهادر شفق تخلص بنام ایزد بی نیاز بهای یزدان بیمانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که با وازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش بند نه پذیرفت به تجلیهٔ تدتشدید خرد موسی صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زود از آتش نشکوهید هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم چه پیر و دو آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این را که غالب نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب بهما بهر صورت کز نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جانگداز هستی خاکم بدهن خود را در ارزش از خداوند بیهمتا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بیخودانه بدین بیت زمزمه سنج می آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پروین و پیران از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما انه رشک خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیدهٔ حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم در سفته اند و همدران غزل که گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش نو آیین از تنگ مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر دربان دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی
نگارش ارسطو جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی
شفقی حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه
صور هنگامه سخن پیوند فرهمند و سنده جان ورش لفظ زداینده زنگ از آئینه معنی بفروزه
فروزش نفس صبح و با میزه آمیزش همزبان شفیق مولانا سید احمد علی قلق نه آنچنانست که دل را
اگرچه مرده بلکه مرده باشد بسماع ازجا برنه انگیزد الصافت بالای طاعت است کار صنعت
لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه بر روی لفظ و معنی آورده جادودان مانند که درین فن
سرمایه نازش هندوستانند پس از انجامیدن سر گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند
از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم اندو بنگرند که نامه نگار را سر خونفشانست و دل از دردمند
از دیر باز سر دستانسرائی اردو نداردم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان شکارست گاه گاه ناله گاه
رنگ ریخته ریختن دختیره بفرمان بانوی بلقیس پرستارست در ریخته بدین ردیف نا روا دل
آویختن اگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده باشم آن سبک که گمان کمانی که نداشت داشت
پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سر بود و هنجار ستیزه گام زود داشت که گفتار مرا
پاسخ سازد او من بسیمستی این ته جرعه که فروریخته خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن
ننگ منست + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعی امتیاز شمردم آنان من که مرا زیان نرود
وسوخته خرمن آفریدند بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر دارا کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان
پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بودم رهزنی
کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان است سرلشکری و دانشوری
خود نیست صوفیگری بگزار و بسخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است
روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری نبود یا بود و بمن نپرداخت همانا
در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که دندان فرو ریخت و گوش

گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ و ست بلرزه اندر است و پای در رکاب ازان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنکه امروز کاشته ام فردا چه دروم فرو دوش همین عرض کردند آنچه در کونین بود + زانهمه کالای نگارنگ دل برداشتم + دل سوا زده از اندوه بهم بر آمده و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و در آن راهی الفغان آورد رباعی ای کرده با رایش گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + فی الحقیقت بسیط منبسط دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده میفرسایم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن نه پندارند که بر من ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و بپیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی بفرستم و همچنین از مهر بگری مولانا سید امجد علی صاحب نیاز ارمغان ست و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسانیدها ارزانی باد و السلام بالوف الاحترام خط بااسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر ولینعمت ست + برسیدن این پرند و پروین پر ان ماند که شعاع مهر در پرتو ماه بهم تافته انجا بافته اندیشیدم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پر شور در سجود آمد همانا از نو آئین ردا که انهمه شیرگی نزده است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند دجله دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و خاک اندیشه مغز دل کاود که هر گاه یک ورق ازین سواد ارمغان رسد از آن سو گرانمایه طیلسان رسد لیکن از ان رو که این همه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که راز دریں پرده نهفته اند و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام فردا امیدوار سنت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوندگه خواجگان بنده پرور و پادشاهانند و گیتی بخش چرا بر نتابم نه آخر هر گره را گشایش و هر گونه کار روائی

از خداوند میخواهم خداوندزاده ویشیره آنکه گرم شیوهٔ او دست و بخشیدن بر وی گران نیست اگر همت گنج
گهر بین فرستد سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت بایمان انجامید گران همی پذیرد
هر آیینه در آیینهٔ خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نپذیرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان
آگاه دل همه دان و نام آور بلند نام و نغز نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوه روشن
روش همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستوده نست رو بداد این فرخی خداداد
از روی داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست
کس بدین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامهٔ انوری از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از
دست برد و اندازه نگارش فرهٔ یگانگی و همزبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دو و رسیکه سوی این
دیگری ویشیره در آن گونه که از شیوه های آفکاری و دلاگیزه های آرزو و آرزو و نشان نبود نشان
آنست که این دو همدان آزادهٔ در فراز این گیتی همدم یکدیگر و در روان گره همسایهٔ هم بوده اند اگر
در جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش
باری چون خود همدرین نامه همی نویسند که از دیر باز ترا می شناسیم و بنیر دبختی این والا نمود همه سود
با خودم گستاخ و سخنم دلیر ساخته اند نمی شکوهم و همیگویم که دیر یاد آورده اند و اندرین نورد بر من ستم
رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری میجویند گویی امیدا شند که آرزومندان
ناتوانا دل ناشکیبا منش اینمایه درنگ که در آمد شد دو نامه از دو سو روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری
آئینه گفتار با پیش زدودن زنگار از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرمای آن
فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آئینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی
به خجستگی نوروز و جام باده مرغ دست آموز بآواز اسد اللّه نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ عیسوی
به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا شیوهٔ روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل
که این نمودنی بود و اهم بی مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و
چراغ اند و گلستان نکوئی را صبح و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده لعزلی چند لوره و خواهش نه دیدی ردیی

دل گشود که شاهدان راز از آن راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیایند خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بان
سواد و دوختم نازیبا صوتی به نظر در نیاید هنجار روش خود از نیروهای درست آرائی خامه در زبان
هر کس خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه نتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و هنرپایی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت بندد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل آن دو همت از سبد اقتباس دریوزه
کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش را روی خواهد نمود و انشاءالله
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری دهد گر یار باد از اسدالله نگاشته شد بیست و
هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی سید محمد صاحب
عرضداشت اسدالله نامه سیاه نظرگاه سرشان گزرگاه خداوند خرد مسند دین پرور داد گستر و
فرزانهٔ یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهریار قلم علم دانش آموز
بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت سلطان عالم که به تخمه و گهر قبله
راستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه جنبش کلکش ز نور حق ∴ چون مه
زتاب مهر منور لبالب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر + ور دین بود سپهر
دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نورد نامه مکرمی مولوی حافظ عبدالصمد سلمه الله
تعالی پنهان بود تا از آن پرده رخ نمود نخست درخشندگی جواهر نگاه افزود پس از آن که
از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر سر زمین که طرح الکنی نقش پای را چمن از شادی این سلام مدان دریوزه گر ما که یغمای
هفت گنجینهٔ پرویز حق صلا زده باشند و فرهٔ ایزدی در آن کارسازی که اورنگ سلیمان نیز هم
ازین گیرا باشد یاری زود و نه دیر در آن قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله
سید سیف الدین حیدرخان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد که توقیع
سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پستی در بارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش حجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهمزبانی روشنان
سپهر آفرین گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده این مایه گرمی بازار بر نتابد اگر شادی
نمیرم در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن نگاه دخوانی
دما دم فگارست و دست از سپند سوزی پیاپی در آزار داد آنست که اگر ازین پرسش باند از
باز پرس نبودی هم راه سخن بر من فرو بستی و لرزه پیکرم را خرد و درهم شکستی چون از رو مهر و از رم است
چرا نگویم و اگر نگویم هم از من بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیرست و در
پوزش ناپردازان سخن سرای آله گهر سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه
نیست و همیگویم که گناه من خبر بذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه
دیگر چه فرمان رود مه راست میگویم و یزدان بپسند و خبر راست + حرف نارا است سرودن روش
اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و لفظ از من چنانکه در رامش زمزمه از معنی و
صدا از تار و نشگفت که با اینهمه همه از زبان من نبود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون
گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نوا سنج گرده م ناپدید آید که خاک نشین کنج ناکامی در ته
کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پروازش تا کجاست یا رب
نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو از آن همه وقتی به غالب
سیه روز روزی باد

نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر یزدان را سپاس که خواجه
رهی پرور است و نازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش ایزدی سپاس خواجه را
با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه صد آشنائی و مهر افزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد
چون خود بنگارش خامه نه فرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم گفتار من درین نامه پیشین
با عالیجاهی انوار الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان بهادر امیدگاهی
نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین همیچ گرد ملال از پیشگاه

دل آرمیده و گشایش نور و صفوت نامه دران ساحت بساط انبساط گستر روزگار نگرانی سر آمده و جی
که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوسند
و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده بکف پای عرش پیمای ستودن و فروریخته کلک
گهربارهم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم والاجاه عالیشان خواجه معین الدینخان بهادر
را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن پنداشته اند امید که منشها بسوی مهر نمودن و مهرانه
هر دو سو روز افزون باشد منت میپرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرزند
خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامده که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب
هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده نامه نگار را بثنا خوانی
و دعاگوئی پذیرند و اگر تسلامی که فرستاده اند جان برافشانم سر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند
دولتها پاینده و روزها خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسد الله بنواب نور الدوله بهادر
فرداگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب
فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسانست کاش ماه و خورشید
یا بخت فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی
گمان ایشتی ناشتیوائی گفت که پیش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند
بپرسم که این دل را از درد شکستگی و آثار خستگی لبالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین ما بداغ دعوی بیگنهی طراز بست ما ناگناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
بی خردی بلکه بیخودی بنده که می خواهد به خوش سخنی کار از پیش برد به زور در دل خواجه جا کند بخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی بیگنهی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت نواب
قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدینخان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب را دمندانه نیاز و بجناب
منشی نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین حسین صاحب [illegible] امیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پرستار و
غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۷۰ھ و یازدهم اکتوبر سنه ۱۸۵۳ع

ایضاً فرد ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
نبشتن نامه بنام نامهٔ آن سرو نام آور و فرزانه روشن گهر هم برورق و خامه سپاس نهادنست و
هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش
دانه و دام ست اگر من که نه اندروی ارزش بدین خجستگی درخورستم برخویشتن ناز نکرده باشم هر آئینه
اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نزدیک و دور بخشنده سور است ورنه کلبهٔ گدا
که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض جوهر تابندگی
تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهی ستاینده و من همی نگرم که
ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان
دارد و دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یاد ندارم چه روی داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب
جواب ندارد با اینهمه آن گناه تنگمایه دار و گیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند
و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن در سر آن
کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و به پرسش سزاوار نی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی
و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشم داشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام
من بدان ستوده خوی فرهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل دادهٔ آن انجمن و اهل انجمنم
بو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت و داستان
شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب ہمایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط احسان دام اقباله که هر آئینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامه بی برگ و نوا را به نواحی آورم اما این راز دادی بی زبانان در سند بود این نواسنجی همچون نالی خویش پیچ پیچ اندرست و از من که کار فرمای وی هم سر اسیمه تراست همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون و ساده سروری را بوجود مسعود خویش رونق افزوده انداز انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس ره وا نداشتم اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهرهای شاهوار یکبارگی فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت خویش سخن را بچه پایه برم یا از دستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم از دل بردند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکش صحیفه که جوشش جیحون و ریزش لالی عبارت از ورود آن لست سازید هم و بهر جنبشی که خامه در آن منشور راحت روی داده است بهمه دم تسلیم نشان بازید هم اوراق اشعار را که گوئی فهرست گنج خانه معنی بود نورد از هم گشودم و مهر و مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شاهدان معنوی را بجلوت اصلاح آرایش کردم اگر شیوه هش این راز و محرمی پرده این ساز آرزو دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و ظهیری و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو دنیاید بلکه همه کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند + نسخه پنج آهنگ که اگر نه از من که وگفتمی فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته های نغز دران نگا

رفته است و فراوان ترکیبهای شگرف و لغتهای نغز بنگارش درآمده ع رست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همدمان مسوده ها بردند و فراهم کردند و جا بجا
بقالب طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند بپذیرفتن فرمان دوم
را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ
یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیحضرت روان داشته ام دیگر هرچه دست بهم خواهد داد
روان داشته خواهد شد هرچند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان سخن میسرایم لیکن
چون رضای خاطر حضرت ظل الهی درآنست که اینگونه گفتار بپایان حضرت فلک رفعت ارمغان
میبرده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته برمیدارم و در نورد
این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامهٔ اینچنین گفتار در زمزمهٔ این هنجار پدید آید
خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب را
که نظرگاه روشنان سپهر اند همیشه گاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح
قیامت روشن باد بنام نور الدوله بهادر فرد با خیل مور میری از زره خوش ست فال + قاصد بگو کز آن
لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد چون التفات
حضرت نواب بعدان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من ازین دست است
و ذره مهر را نتوان ستود و گیا ابر را آفرین گفت منکه در هیچ از ذره کمترم و در خواری از گیا
بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که باد این پندار در سر رشته داشته باشم
مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان در اکی و آنگاه سپاس این مهربانیهای پیاپی
توانم گذارد و رهی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه و دیروز
سه نسخه مثنوی و یک رساله سوله همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد خوشا تبرزد که بدان ارزد که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم پلهٔ حیات از سبکی بهوا استاده و پلهٔ نبات

از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی
جز نام نگذاشته اند اگر شاهد اینی که کار فرمای کوهکن بود این مشاهده همنوا از ذوق انچنان آتش در بن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر موج زنان میگشت اگر آن جناب که در
بهشت بروی انگبین ست انچنین است که ضربه تبر نشکند نشگفت که همین است آنا که گنجیدن دریا
در کوزه نه آسان داند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داند صرفه در آن دانست که بند
پند از شیرین سخنی نگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش
هنوز بلیشین است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر فروزندهٔ اختر
خواجه ظهیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی ست که دارا در انجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای
چو منی را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و
شادمانی خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامهٔ نامی با آن کارنامهٔ جادو کلامی
یعنی مثنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و
چون بحقیق خوانده آمد در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروز
تندرستی هست از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند
بندگان را به بدالسان که همیداد نامید ندهند و گوش بگفتار مدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر
آستان سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه گشت
که بورزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولا میر امجد علی صاحب
[illegible] دوا داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرچ خانهٔ
همسایگان اگرچه میدانم که کار افزای نگارش به تهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است

لیکن نمیدانم که اندران نامه ها که پیش ازین داشته اند و جز نام شهر نام من هیچ نشان نه نگاشته
که این نامه گم شد که درین بار اینهمه نگارش بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه روا است که
کلکوت لیه از فرومایگان و در ناموری پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوستماستر
همه میدانند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که هم دو
دو سه سال یا کمتر یا بیشتر هی آسایم پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم
جنگ نیست فرسودن خامه و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است بیش
ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جانست و این ورد زبان مخدومست
مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن
غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازانسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب
به روح الله خان بنامیز درین ورق که چون سواد آنرا بنگرند و نور از هم گشایند دریابند که تمنا را
مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز ربا علی آن پیکر اتحاد ارباب
توان ؛ وان کالبد و داد را روح روان ؛ نی نی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان
سلامی که گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس با سخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن
روشن آن بخوبی خوی و به خجستگی سرشت نهمین بهشت و بفر تابش اختر فروغ گهر هشتمین اختر
ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدینخان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم
یارب این ستوده خوی اچه و ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر ستاجاتیا نام و ننگ مره خرابا بیان
بر زبان کلک دلاویز صر برگذشت آنیکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که ز نکو هیدگی نام آور
است بفر و هیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان صاحب خواهد بود
که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانمود منکه دوستان را دوست و فا پیشه ام از
دیرباز درین اندیشه ام که مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فرکجاست برسیدن این خامه که در نورد نامه
شفیقی وحید الدوله بهادر رشید نیز ندانستم که بسیر ورود سید صاحب غالب ستایی بر سر زمین کانپور تافته است

یاخود این نامه که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سوده زده از کشاکش
ترست و نگرانی بجا ماند چون زبان خامه در فرستادن نامه ها سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان
نامه بنام من نگارند و هم انجا که در ڈاک روان دارند آن نشانها که روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت
برمن برشمارند باری بدین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما برمن
دمید هم دیده دیدارجوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند
والسلام مع الاکرام به میر واحد علیخان بلگرامی مصطفوی گهرا در پرده سلامی که میفرستم خود بهانه بود
انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار تجلی روا استی اندیشه از رسیدن دومین نامه همچنین خواستی باری آن حرز جان
روان آسامی توان فرا رسیده و درین هر کوشش جداگانه جانی دمیده بمبالغه میپندارند اگر درین بار نیز همان
دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کارفرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی
چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند
افسر و گاه و هر چه بهنگام گذرانیدن در شناسا گری گفته آمد و در شنیدن از شناسا روی سر زبانان
سنجر بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان هدیت هرزه خروشی در خانبت فروشی آئین آزادگان
نیست یزدان خرداد نه پسند و داد آنست که غالب نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الدوله
بهادر شریک غالب ست فی الارض به دستور فرزانه رسانیدن و از ان یگانه به شهنشاه گذرانیدن
خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا دل همه دان و دیده ور
همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بدانسان که فرزانگان نثر و بر نگارند و درنوردد صحیفه
که شما را بپاسخ این نگارش بمن همی باید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با منتظم که برین دو
ورق در نظرها سیاهی میکند اگرنه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من
قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی حبیب علیخان خدای دادگر را
سپاس و بخت خدادادرا آفرین که خواجه باخته نواز و رهی پرورست با بستگان کمند سر دارد و با [illegible]
فتراک نظری فرو خود پیش خود کفیل گرفتاری منست + هر دم بپرسش دل نیوش ها میرسد + آهنگ آنست که

نامه بنگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه برین تار به هنجار روان توان کرد و از پرده
مشکفام سخن کدام نور از هم باید کشود یارب آن نیایش نامه که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده
که عبارت از مولانا محمد باقر است نامه و اهمانا آن نامه خود از فراوانی با مضامین شوق بر بزرگان
آن نامه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی راهی لبطول و صد کروه جه
بغرض یکسال نتوانستند بر بدباری گله دیر رسیدن عرضداشت آنچنان دلنشین نیست که سپاس
زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرد داد انست که در نگرانی نیز بار
گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را
بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سورهٔ بل آتی
بود هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را
پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بروان داشتن نامه روان پروردند فرمان رفته است که جزوی
از تاریخ تاجداران تمرخانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی فرستم ذره پرورا مهر گسترا
آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب
که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیرالدین سلطان همایون سخن رانده ام
باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بر دو فرستادن آن اجزا از
بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سورهٔ والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد و سواد آن
بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از ان باب در مدح حیدر یگانه رقم
پذیرد و غازهٔ عارض نامهٔ اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین من که جهان از بر ویش
دیدمی از من آفرین خوشنود باد فرستادن فردا انتظار بیش از ان که نگرانی بر دل گرانی کند
شادی افزود و همانا حق آزرم دیدهٔ دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سرمه ارمغان فرستادند
خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل را چنان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان سوی شتابم

خود را از سپهر زنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهاے گرانمایه از معدن آفرینش زود
زود بسیج و مهر جهانتاب را در رهروی پای ماز انوسوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر نپذیرد
همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا
جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست یزدان و دیگر اینچنین
فرومانده حق شناس حق مژده راز زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ نامه شمار اخواهند
و بذوق شهرت بهفتصد سخن نبات هر دو تن آب در دهن گشت سخن از باده تاب نبود ورنه مرا نیز
از جار عشق فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که بپرویز نظرگاه خاقان سپهر آستان گذرانده ام بر جا
مکتوب مے نگارم والسلام ایضاً نوید نشاط دوران البشارت که شاه فرمان داد و جاهت
بارگاه سخن گستران را ایوان نضارت نشان داد که روز آدینه بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن
بیا میده جان سخن بر یکدیگر بپاشند گروهے از شاهزادگان بابریه وتنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند
جام بر مردم تنگی گرد گوئی پیکر اندیشه پیکرے خرید نخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بتار زد و
غزل سلطان زادگان نوابر خواند که زهره از سپهر فرود آمد پس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا
خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که پنداری بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا
نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی
جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امروهی از می آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه
زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به
بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه
از شب نگذشته بود که بر بوریا بینوائی دور جام باده روانی داد باده آشامیدم و ختم بامداد به ارک
همایون رو آوردم هم چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند
من نیز غزل دوباره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک برسیدن سپیده
سحر بزم برست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود امّا نه در طرح امروز لبت و

بهروز در نورد و بافتنیست تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آوردند در نامهٔ شما سخنی که در دل اثر
جامی برانگیزد نبود این خود غلط است که اجنٹ به جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و
همدران بقعه می آساید دو غزل هشتمین و سیومین و این غزل شمارا که منع میکنند که پیش راجه بخوانند چرا
نخوانند اگر توانند بخوانند بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند نی برادر این رای نکوست بیانجیگری
را دل و شناس شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من بتوسط وی بگذرد و شما از پیش خود
نیز اگر نگذرانند خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن لغزد دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم
شده بود ناگاه از جوش فرونشست هیچ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش
را به پرورش از گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود
کهین برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این را از که به رسم جهانبانی داند و من نیز همیدانم بیا برادر همه بگذار و
از همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سر
در پیش افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع میگویم که طبعم بفکر شعر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه
از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب
بدان جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری دارد اگر
خواهم که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که
ملازمان نیز بندهٔ خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجا می آورده و نه پذیرفتن
را بخوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا قدر دیده است بنظر
میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زر اندوده چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در
نامه موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در پاس

یاد آوری و عطای مثنوی گورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه
بحضور فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میکردد و خواهی نخواهی سخن
تا شاه میرسد جواب نامه فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چه قدر کارست که از خامه نگاران
عامه صورت نه بندد و ندارد رباعی بر دل از دیده فتحیاب است این خواب + باران امید را سحاب است این
خواب + زنهار گمان مبر که خوابست این خواب + تعبیرو کا بوتراب است این خواب رباعی
بینائی چشم مهر و ماه است انخواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است
این خواب + بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس ورزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش
گویند + خوابیکه فروغ دین ازو جلوه گر است + در رور نصیب شه روشن گهر است + بیدا است
که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حد ادب + از اسدالله سیه‌گناه
ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از
من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گوید غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش همبرین
قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فراخ
تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت فواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گذارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گرد پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید + ابیات تا سر خار که این دشت در جان می خلد + کز هجوم ذوق میخارد کف
پایم هنوز + نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد از و + بسکه لبریز است زاندوه
تو سرتاپای من + ناله میروید چو خارها ی از اعضای من + خیز که راز درون در جگرنی دهیم + ناله
خود را از خویش داد شنیدم دهیم + ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم + چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پارهٔ مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله + ایضاً خداوند نعمت سلامت جوهری
عرض بی جوهر اندمی گرد آب روی عهد وفا بر دهر چند چون منی را نسزد که ملازمان زحمت بجواب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی های
منست تا بدون صرفهٔ خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندرجیت و پهیرالال بحضور
بخوانند و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ما حصل
آنهمه حرف و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از
اندوه تنگدستی دل ریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه جو نگر بکارش آید سعی شما
ضایع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله
ایضاً جناب نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز نا آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاؤنی قریب باغ
محلدار خانست نهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بهلیش عنایت گردد در سایهٔ عطوفت
گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده قرار یافته است
یکباران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بهلیش همپای او برود چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خیر تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیدهٔ غالب
آشفته نواب یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشد که هرزه ره بهر دو رنج رهروی
کشیدند جده ماجده خود به فرخ آباد دریافته باشند بار سعادتی که در غمگساری و خدمتگزاری حال
فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به جیپور رفته اند یار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلاطها شما ارمغان سفر ستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامه شما بمن رسیده است وانچه که من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
وطرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر د
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده وردانست دیگران چشم پوشند
ودر افزودن آگاهی خویش کوشند اسدالله بنام مولوی عبدالوهاب لکھنوی بخدمت
خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده اند و
آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که هنگام روی آوردن بسوی لکھنو ساز نوازش به جنبش زمزمه خامه گره به نوا آید و پس از رسیدن
بدان خجسته شهر بهر گاه بفرگاه خداوندگار آیند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند
خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگذارند که این
دل نالم قطره خون خام تواتر پرسشهای اندوه اندوز بر نتافت ناگزیر به بستن قطعه که مصرع چارمینش
اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ صفحه را بخون جگر اندود و نیز آن اهم
که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه باز گویند نواب محمد علیخان
بهادر بفرزانگی و یگانگی بستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست
چپ وازان رو که دل هم درین پهلوست گوئی از نه دل نگاشته اند بران بنان پروین فشان
روان می فشانم گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان
تیغ میزد و آنرا ذوالیمینین میخواندند هر آینه آن ذوالیمینین بسیف بود و نواب که بهر دو دست
هر گونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اند یارب شفقی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آید که
پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش از سلام طراز
بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنوند
که نامه بسوی که میرود گفتند چه ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
ولیکه از نگه لبریز ست ازان نگزیرد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین میلسوی رباعی عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + در تیرگی سها مه و پروین را + در من که گدای کوچه میکده ام + جم مرتبه
شهزاده بشیر الدین را + مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول و رسند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه با فتادن سایهٔ سپهر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه همای همایون نشان
قهرمانی مرحلهٔ آب و گل ست این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلم و جان و دل ست ورق اشعار
خود ابری بود دربار و ریا دریا دربار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غالب شیفته
بر روش که نهند نامه نگار خود از دیر باز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازو ست و نه زور در بازو ست
و شش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی بانگو محضران
دهلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گرد آن
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نژند زیستن و بر حال خستگان خود گریستن خسته دهر و دهرم و ماتمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نثر سه ارتنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز شگفت که تا انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارس
آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبو اگر هست همین گلدستهٔ
بیرنگ و بو یعنی مجموعهٔ نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود

در معرض طلب کلیترهای فقیر حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی‌نوا نه اینست بی سرمایه‌ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش هدیه پذیرندهٔ عطایم نه
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک
بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه سرای ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید از فرستادن نامه سوی
من پنداری مرده را گل بر مزار افشانده است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند که روانهای
از تن گسسته را در ان پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دمادم سخن سرودمی
و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر شراب از آب افزون خوردمی از غم خون
گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل از پیمان دلربایان
شکسته‌تر چشم از رمد به پیمانهٔ پرخون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشابه درد را بهر بند جداگانه
پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز بار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی
نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای جنینی پیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت و
درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع مرد آ
بود هر انگه اورا نگه شد + اینجا همدمان بنقشی نه بجواست من انگیخته اند و مجموع گفتارم را از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه به انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم
تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است سخنست عبارت قدسی مفاد منه نقل کنم پیش یا سخ
برطرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت نخجیه بقلم
داده است آیا اینچه لفظ است اگر نقش الا مرنخچه باشد پس خوک سم دارد نه پنجه و اگر اطلاق سم و

پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جائز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سر آید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست ❊ حرف نا راست سرودن روش اهرمن است ✦ به تیزی دم ذو الفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیات پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته شما در نظر جلوه گر دگه خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات از نقش انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد ✦ بجای پنجه زدن بد نفسی نبشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود مگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است نه در هنجار سخن نا شناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا در زیان ندارد هر چند ذوق همزبانی میگزارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق در نور دیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش داورنده گرامی منشورها نا همایون وخشور را که پس از وی ازان ده دو دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش میرود بهمین توانائی آن نیایش و نیرو غرائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را با دوستاند که سوادِ مردم چشم گذرگاه آمان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ نگرستن و بسر شگلے که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد جز من در دهر توان یافت از دیر باز بشستن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست به اردو نبشته میشود اینک خواجه روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم ازان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده انداز بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای
آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخوانندش ارزد به ستودن نیز زد بر روی ورق
فرو ریخت تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد چشمداشت آنکه برگ سبز از درویش
به تحفگی پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پنداری فرد فهرست کالای الائی ست که از فرازستان بروی زمین ری من فرود فرستاده اند
یا گنجنامهٔ گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهربانان نهاده اند هر آئینه بدین رو
نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینهٔ مراد نزدیک هر چند
نامهٔ منشور خدایگان نیست نازش من به فروغ مندی این نشان است که نام چون من گوشه
نشینی روز خوش نبینی در آن همایون دفتر نبشته آمد فرد غالب بخود ببال که گشتیم روشناس خ
در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد نیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دو د
برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که نیمه‌های عمر فزای سال گهست پیشگاه پیش
وصف از بس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در موئین
جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام
چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش
حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن اندر سید سفینهٔ اردو و خواهش
مجموعهٔ نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید
ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود اسمی است که
مسمی ندارد چون از سرنوشت گردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از
پرتوستان انجامید و مهر نیمروز نام یافت تا نقش راست کرده آید سختی در رنگ ورزیده شد
ناگاه کارفرما را روز فرو رفت و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراجار به سپری

گشت ماه نیم همچون ماه بست و هشت شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز
آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون پذیرفتم هر آئینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو داره آنچه
اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آورده خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه
داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن
آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از خویشاوندان است گرد پژوهش برآمد چون
ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش
درآورند که در صورت مطابع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود و اگر
نقش نشست نغز و درست نویسندهٔ میجویم تا او برنگارد و رهی روان دارد و دست مزد کاتب و
مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از نامور
نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش سراسر آرش نامی نامه
که بنام خود از من بنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی گرفت امید که در پیش نواب
را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر
فروزنده از کدام معدن است تا با الفاظیکه با اسم سامی آن روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم
و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ منافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان
اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب
معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین
خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۰ هجری نبوی عرضداشت
بنام نامی نواب مختار الملک نائب و والی حیدرآباد بعرض حضرت فلک رفعت
نواب معلی القاب آن ارسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک
ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایان میرساند اگر در سر آغاز
عرضداشت معذرت صورت نپذیرد بیجا است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی و وقت

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همی رود که عریضه نگار درویش گوشه‌نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خردمی سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تفضیحت
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا می خواهند و
هم از خداوند سر رشته رد و قبول در عاید عاید بدست خدا و خداوندست تا گرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع
اقدس افتاد یا نه این خود سختی بود که در سراسیمگی زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تاعت گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا
میکند و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول مرح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر
التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده
عرضداشت آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل
بر جلیس بقا باد ؎ نواب فلک محمل برجیس شیم را + عرضداشت باسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت +
پادشاه فلک آستان اعلی حضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلی حضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایش نامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت ها یکی آنکه بر فلک زده سخنور ببخشایند و عتاب نفرمایند که چرا
اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرات عریضه نگاشت همانا ورقی
چند از مداد دود دل بسواد آورده بود والا نظری را از بهر نظارهٔ آن همی جست خرد
نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
بام میتوان فرستاد گر مخوبی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دو زمین بوسید

وجبین بر آستان سود دست شادم که توئی تا تو هنگامه گیتم گرم ٭ ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر گ
اینکه در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا سخن سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم ازان نسخه ها
که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپسش اگر پیش از رسیدن پارسل برسیدن نامه
و پارسل آگهی یابند و زمزمه در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا
پاسخ نمی طلبم از ادبست نی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه
بیمن وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا جنبش انامل نامه را برقرار
آورد و همانا از بویه تعلم آن خواسته باشد که هرچه در دلست برروی ورق فرو ریزد فرا رسند و دریابند که
نامه های شما بی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان بهم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که امروز می نگارم
وهمی خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲ نومبر و رقمزده
۲۱ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و همین را پاسخ
اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاءه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و
همگنان بوی رسانند و این نامه بدو نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که
بنام شفقتی رای چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شاهرگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را همعمره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
بهر دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نه فهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورق بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگامه که

دران هرزه بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد و فرزیاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلهی بهیچ هم اما لنگ بر شیمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند می خواهم اما لنگی که رنگهای شوخ برنا یا نه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشد و ابریشم سیاه و سبز و کبود در بافتن آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بردارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمی تواند بود از گفتار من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم الا بلکه لنگ اخر یدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و درنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۶۴ء چهارم محرم ۱۲۸۱ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی بومردم دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد + درست که ما را یاد نکرده اند و ما جگر تشنه و خود را ابزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار گرمی مو کوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند بزرگی دیگر است که او را هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نکو بی باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر فرزند ها کسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه رودادا ونگ ششمای حقیقت آئینه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون ۱۸۶۵ء

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چون بود و نه درین روز سیاه نیز
نبشتن نامه دریغ نداشتمی اندرون عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال است همایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه فرمان
شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکت کودکانه وی تماشا دارد میگوید که
سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ معین برادرست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست نمیتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگاران
بجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست براوت زر بستاند رسته و آنچه از بهر تو قرار
داده است خواهد فرستاد **اسد الله بنام دو تن از فرزندگان پنجاب آن یکی**
سپهر مردمی را مهر وان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هماسایه مولانا مفتی کرامت الله
که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را به صفت درویش نوازی ستوده اند خریداری
دکان بی رونق کار نیکویان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست
اما عدل و بذل را سر امهات نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون
توئی ـ حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی
سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی
جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی من با عزیزان ست خواهد بود دوشنبه بستم ذی قعده
۱۲۸۲ھ غالب **بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی تخلص** حدیقهٔ تحقیق + آبیار
گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی + آن محمد حسین والا جاه + سوی من نا گرفت روی
آورد + بر سر رم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست + مومنم لا اله الا الله +
بستودن اگرچه شاد کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه میرنجم از انکه مرا + در نظر
نیست غیر روز سیاه + ذره در آرزوی دیدن اوست + که نگهدار اشتم به دیده نگاه +

قلمرو مهر و وفا را دادهٔ دبشیه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هوگش یا موسر آمرزده است
همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داوری
قدردانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره و از
علم و هنر نشان ندارم هر آئینه از آن نگزیرد که بپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در بارهٔ
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زا افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند
افتاده است دعوی مرا مسلم نمی دارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و
مردم گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشم بر جهان
فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد چند
فرو ریخت خواجه شنیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاستن
جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که جز نابدانی
فرزانگان پارس گناهی ندارد زبان خامه بیاد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان
اندیشند که چون مخنثان در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان
به بانگ دایره و دف زنند چگویند همان گفت بلکه سخت‌تر ناسزاتر از آن گفت سیف که گیتی را
بداور یگانه سخن چون میر علی شیر محتسبی و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار
با دافراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین ناروا یافتی ناچار بدبنیاد به خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان
این نگارش بی آرش را خواهند نگریست باد بروت آن شعر از شعر نشناس موجب ریش خندے
خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن بیگیش از دوست همه آن می خواهم که چون رسم نامه نگاری
از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای
بکدیگر مهر گرامی و مهر در میانه هم جاوید پاید و نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر
عالیجاه والا پایگاه ما رو رسد و قدسی صحیفه دل انوان و تن را روان افزود و اهتدالله خریداران دکانهاے
بیرونق چنین مسیا شند که درویشی دلریشی اندوهگینی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی مهر سپهر در

پرتو گستری تابش از ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بہار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شورهٔ زار نیز گرین
بارد امید که سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود و سیاح جہانگرد را بندگی این
بر پای زمین پیمای نہاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نه فرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روز افزونی
مہر طالب فلک زده غالب شنبه ۱۲ ہفتم مئی ۱۸۶۶ء فقط اوڑا جاؤن کیا دیوانہ ہون لاکھ لاکھ
شکر ہے کہ ہین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور اپنی عزت
اور آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لاوے تو سب حال کھلجاوے زیادہ کہنا
زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار
بنامیزد امروز سخن میگویم باکسی که دیدهٔ رویش نادیده است و دل بمہرش گرویده و دیده دیدار جوی
اوست و روی دل بسوی او در سر سواد این نامه که از دوست به من رسید میان مردم چشم و
سویدای دل ستیزه روی داد آن ہمی خواست که ہمه او را باشد و این می جست تا ہمه بر باید مین
در میان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکے بہره بر گرفت و آشتی پدید آمد دیده را فروغ مبارک
و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و سه نامه ہا نگاشته اکنون که دل از ناتوانی
سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و ہرچه مے باید نبشت در
اردو مینویسم کوئی گفتار در نامه فرومی پیچم و بدوست می فرستم حاشا که در اردو زبان نیز
سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا ہمان
گزارش مدعاست و دیگر ہیچ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه بپارسی آمیخته به تازی سخن
گفتم سه نسخه در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکھنو نیز مردم این نامه ہای
نامی داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا را فراہم نیارند مرا خود
ہنگام آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را
انجامی ہست ۱۲۔ رسیدن اودھ اخبار از ان سو در ہر ماه چہار بار و رسیدن زر از این سو در ہر سال

دوبار اگر منظور دارند منظور است — به اقبال نشان میان داد خان سیاح و همی فرستم
و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که بے آرد بسوے شما روان سازم
نگاشته و روان داشته چهارشنبه ۱۸ ماه جولائی ۱۸۶۶ء

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و دعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوارگزار
پارسی آمیخته بتازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که خرد
در بازی و کل در سخن طرازی گذشت و لباگزین روشها در نثر نظر فروز آمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجری به هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد +
روشن دل فروغمائی گهر مهر ورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
نام گزار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و شادمانی
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از انهاست از والا برادر
همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر
اوج سروری آفتاب ذره پرور به دین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پنج
گرفت و با خود به لکهنؤ برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که
درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار اورامه سرایان
پارسی به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام بس ما فی الضمیر که بر یاران نزدیک
و دور عرضه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا
زندگی آسان گردد — غالب بریدم از همه خواهم گزین بس + کنجی گزینم و بپرستم خدا را فقط

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

سه نثر ظهوری

۱۳۰۵

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سر انجام در اندیشه گزرد و سر انجام هر کار که خرد باغاز آن ره برد ستایش
دادار دانائی بخش و آرای سپار و از برگزین دار انگاه دارنگوست که بهنجار راستی و پیوند درستی باز گشت
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی ساک
پایهٔ بمنو کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینهٔ شهو و کیست جبغه جبغیه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام
از انداز جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی
شفق صبح از پرداز پیکار گشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ
کمالش ستاک تاک خورشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت ملکش
از نقش آبله که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان مانا در گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر اندازِ فضایش را در لقت پیزد خستن

چشم بینش هر دو کمانه در کمان نی و آتش گیتی شور عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش پیچ
زبانه بیزبانی نظم آن همه بی همه و باهمه + باهمه تنها و تنها همه + بسکه ز خویش آینه در
پیش داشت + جلوه هم از خویش فراخویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دودیش نیست +
دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکدهٔ نی برد + سامعه
از رنگ خبردار نی + باگل و سرو دمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید همی + سوی گل و سبزه
گراید همی + بوی که بی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت جوش + هر چه درین پرده سراسر
روده از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی + هر چه شماری همه ازین ساز گوی +
ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه آنا سوی و آن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان
بجواهای پریشان سودازدگانش بالسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه لهای
لخت لخت جگر خستگانش بدان آئین جست که اگر آن گفتار در حلقهٔ دم از آن لعل بر صفحه
رقم زنند + شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد کشتگانش
بمرگی مژده اند که اگر مثل آن پرده بر مسیحا بر بندد درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد و خستگانش
از زخم ذوقی بمژده اند که اگر بفرض آزار اندیشه روئین تن در آورند گشاد شست دوباره بر چشم
خویش از تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن پی که درین ناخن فرو رود
زخمه بر تار ساز روان و تهیدستان بخود فرومانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون ابنای
سبحه از پی یکدگر دوان حور جالش کف پای درماندگان ره اهرمن خاره فرسای و مسیح رنجوران
تنگ شکیب تند خوی او را بفروتنی چاره فرمای و لامی خورالش در بزم بسبز خوشی گرد از جمشید برده
و فنی سواره انش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیجا صلائش به بازیچه باد را بر سلیمان
رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران خلد را شهپر نظم مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را بچشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + دگر کافران نیز زنهاریش + زهی شان را

زجا بجا غبارے بلند + ہمش از حال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوے +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش نه بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین جای
اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم حمش نباشد گزند + فرزانگان را بهوای
حق پژوهی با دپندار کوشش عقل در سر و بی خبر که به پرواز مرغ رشته بر پا بر آسمان نتوان پرید
و دیوانگان را به سودای خدا جوئی ولوله شورش عشق در دل و غافل که با ضطراب صید
نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الٰهی ست نه غوغای تماشای چراغ
نے بوده به هستی پرستیم و چرا بهر از قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا
به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از هر رنگ شکستی
و در فرهنگ استعاره از هر عهد بستنی هست رنگ را برنگ شکستن و عهد را به زنجیر بستن
اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهاے شگرف از پس پرده خیال در حقیقت نیرنگی دا
کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن اجزاے آفرینش درین رهگذر گرد
فتور توانند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر در آن اشتلم است که از پرتو هر ذره را دو نه موقوف
بدان تصور است که از آب پیکر حباب آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب
اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد تا ما سوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در
اندیشه بوجود نیست بدم در کشد مطلع در عدم پندار: پیدائی سلیمان کردمی :: آه ازین عالم
گردش چشمی سوی جاستی + سپهر یا چرخ بر رفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد گردنده
گنبدهاے دیگر از مغرب به مشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی
دانش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره
به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شیرروی سبکتاز آتش جهانسوز
و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه جماد بالماس و یاقوت آرایش
خلوتکده معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن

بزمین و بال افشانی تذرو و دُرّاج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم و روائی
برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروزبخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولادبازو بفن تیغ آزمائی و خنجرکشی
جفاشیوه نگاران بناوک غمزه در انداز جگر یا دل دوختن و وفاپیشه جانسپاران بشعلهٔ آه
در بند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دهد کاسه در سبوی شراب
افگنده و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن
کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و بادرفتن سرمایهٔ پندار توانگران بهمائی مار و مور باز
آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک
بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار رستگان باغ از پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار
مرغان شاخسار از یمین و یسار هرکس بهشت را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین
برکه لبالب از می ناب در میانهٔ حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ
طوبی برقص و شادوش و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده
برلب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه های خشک و ترسوز پنهان و پیدا گذارد
آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان رونق انداز
فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا بر لب را از تجاله تطالع الصدر را بشور مویه یومئذ این
المفر بنفس در گرد فغان و ناله حاشا که این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد
و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محشوره محشر
همان ذات واجب است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده بآرایش گفتار بسیج
در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ ؞ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ؞ ذاتی ست بسیط منبسط
دگر هیچ ؞ تتمهٔ لغت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذ
خط استوا بود و بنمایش فرّ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در وتد عاشر ش

جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد
آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وا دو بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان سموم
خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از تفت ریگ تفته هزار آبله برپای نگاهم افتاد
دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موجزن سیلهای خوی اندام رهروان از
هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشکده گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در نهاد خاک پی هم
زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن واز نهیب گلبانگی که تیزگامان آن راه دم بدم
برقدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوئی که در نورد چوگان با
بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی که از
کاروانیان بصحرا ماند دران راه کنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش قدم رهروی دم
گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست **فرد** شگافی از
جگر ذره نم برون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتادست + گفتم این مرحله که هر گرد بادش
آتشین روئی را محمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن ست که
جولانگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم نفس ریزهای پراگنده
راباهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنبش داشت رستگاری چنگ دران توان زد و بامید
استواری دل دران توان بست همانا آن همین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ
بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن
بیابان فرود نیامده واینت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران خیابان فرود
نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای خویش بمن داد تا
بپای سر دگستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان را نه بصد هزار
کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن رانا آفرینش ترانه
آغاز کردند دود سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد و هوای برون

رازکه در سر پیچیده بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سروش بود ازنگارد خوانی نشست و من به لخلخه گری گاه بریسمان
نفس زیرهای بهم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به تیرهٔ روی بتان بهره از هنر یافته مینو را
به مینا درآوردمی پس ازان که ابر رانم نماند و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرا کف شمامه بدان
نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الٰهی جا داشت
در عالم شهود وجود گرفت دسواد م در یک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین مکتوب الیه
توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه کافور فام
صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ
غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز راز نهان پرده پرنده ۞ ز ذات خدا مخبری
آورنده ۞ تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده سرچشمه + ولی
همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز یونانیان + به پیوند پیرایه
خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بروشناسی خاک راهش زنده را زنده
جاوید سازد عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز لطرف چمنی که دران چمنش به محبوبی
نشانده اند خضر سبزهٔ بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور
پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته برپا در دست که همواره در طیرانند و همچنان
برجای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته بیک هنجار دوند
و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ بهشت چون سایه همپای
و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی داده باشند بسایه
ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش اگر بمثل آرزوی آرزنده
مثال بدان پردازند که هر آینه با آئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح عالم رفعتی اندازند
تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را ماهی قرار دهند

بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد و داد
و غمزدگان را بیاد دیا ور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از بهر
بمهرش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش ... اند وهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع
جبین سایان سنگ آستانش نیست قطب مطلع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور
حضرت باری جاده کشتی که زچاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری است
دبیران دفتر جاهش + به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک + بشکل عشره
بر اندام آدم طاری + افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری
دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سطر انگشتش مهر و
بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ
کسری و کمی در صحن سرا تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتران و تسبیح نیفتادن
سایهٔ پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل
راز گفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و
روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن
بره زهر اندود و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ
معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهرهٔ مشاهدهٔ تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است
ورنه خواجه را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدا را نداند نتوان دانست
راز دانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل زده اند
وحدیثی دل افروز بر زبان تا بچشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصو
بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرد نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثارے است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت
آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تقسیم مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت پس هر
کیش آور آیین انگیز بکلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره و سوی دم بهره دوری
جوهر داشتی سطر نگر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بسترون برداشتی دمیکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان راوقی پر زور تر از ان باده سه گانه لبالب
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه
نامه نگار نخستین رقم ست و در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز
با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت سلامت
انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست نظم نبی را دو وجهست
دو جوی خلق : یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد
مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی + بود روشنان بر و شنگری + بگیتی
پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی زپویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسای
پروردگار آمده : پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است
و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه همزبانی کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله
سرای در وجد یا بخت سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا
روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود ز
نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار
وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بر رویشان در آرایش
وا گذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره سپاه سپرده

در شورش کدهٔ عرفان بیانگ نی و چنگ و سماع جایز و بهوای می و ساغر پرواز روا
بداد گاه شرع عین القضات به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار درخور فرود و در وقت
قهرش نگری پرورش داده دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + قضای این عرصه شگفتن
غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن دروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این فرقه
جبارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه
شرع را دانا سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروایی و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجهٔ گرداب
زور آزمای فلک کنش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا
گردش چرخ نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانهٔ مدح ازانجا که بعد هر دور طوری دیگر
است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت آیینی دیگرست و در هر وقت وقتی
گشایش طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غزو غنا از سیما درخشیدی و اندکی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور هر دو رنگ
و در ان مرآت رویت هر دو صورت یکباره روی دهد و رنگ و مهر یکی شد و ساده و سجاده را
دوئی از میان رفت درفش گاویانی از عصا درو امنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند
این دو جزو باز بسته است عصا در داد و درفش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما را
نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد و بهم آوردن این دو
قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه بافشردن و پالودن و سرشتن پیکری
ساختند و بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش را بتاج شاهی
افراختند و دلش را بنور آگهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و چراغ دودهٔ
تمرخانی است پای بر سریر گذاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورگانیست
افسر به سر برنهاد فره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی ازوی در سپاس شاهی در انجمن
خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه ادب آموخته

و کار آگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب
نوال + قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه پذیر و چو مهتاب
ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش انفسیان را ورد زبان و پروانه
التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن کشت پندار سکندران را ابر سیه
تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیل است تند رو و موکبش
پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گروه هزبر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را
به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ
دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای ظل اللهی بر نگین کارسازی
عدل دامان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از اجزای آفرینش
آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ نبازد و اگر سیل لشکر
بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ آزماشهی که در احکام
طالعش ∴ سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + انجم پایه که از شرف پایبوس او + خود را به کیقباد
برابر گرفته ایم + صدره بران لباس داد را انبوه بندگان + محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم +
صدره دران حرم بلباس کنیزکان ∴ نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم +
گر شه کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی
وفا نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک
مکوکب حریف آب دندان و بسر زنش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آن نمایه تمکین که اگر به مثل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون
گذرد و سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت در آید
در رکاب شاه شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان
یافت که چون سلطان یکشور کشای لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه
بدار الخلافت لطف شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتو گستری بر ادیم عار آمدی گوهی
جمشید روشن روان از آتیش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جشنم براهش وقف داشت
پنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت

قطعه
ایکه از راز نهان آگه نهٔ + دم مزن از ره که مرد ره نهٔ + ده هزاران مرد و مرد ره یکیست
آدمی بسیار اما شه یکیست + ور تو می پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه کیست
در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد + آنکه
چون شوق آسمان تازایدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر صدا آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق وا دارد به پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت از بادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد بهم در رهروی + خرقهٔ پیری
و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد قطب عالم است + بر دعا شه
سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب زمین بوس علما آن شیوهٔ خاقانان
و خواقین خدایگانانی نی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمانا روی آوردن من از عدم
بوجود بسودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چارسو روی روائی ندید
و شاخ گرانمایهٔ مراد درین بازار از ورش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام چون گنج گهر
که با خویش میبرم سختی ده سفینه ها و پاره ها در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج شایگان را
اگر همه باد ببرد گو ببرد و اگر همه خاک بخورد گو بخورد سینه آنند و های جوانمیر را مدفن است لمعه

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و
فرماندهان با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی نوذر دیده توربه باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را
روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ دیهیم را از آن برگ و ساز جز تیغ گندنا گون بکف نماند
به مرز بوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان
کهسار نشیمن سلجوقیان دگرباره سر با فسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه اوست این
نامداران کاوس کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی + در مجمع
ما طالع مسعود نیابی + در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نبینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از واپسیان
این قافله نیای من که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقندی شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که
از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان
توقیع نوکری شاهش نوشتند و پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشهٔ
پدر خویش داشت و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن شناسی ترا نو آئین نوا بلبلی همی بایست
که مرا از همه سنخ دوستان سرای آفریدند رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای
دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خامه بسر که
بفریب پندار آزاده روی بسخن لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش و پایه و والائی گوهر خویش
نشناختم سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی نسیمی که از نسترن زار وزد زبان زدهٔ من که دم
خرهٔ نابالیست نزدم نبان مرا قلمی بود بد جلوه باری ابری که از قبله خیزد بیهده کوش من که باران
بشوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد + زینسان سیاه روز کرا کرده روزگار با
فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه
پوی و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن
را آموزگار دل بیاز خار خار و دیدهٔ نشتر زار نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه
آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای امضا پذیرفته سرنوشت اوست دانچه بر من رفت

دوستانرا بامن چه جای سرزنش ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرو لنگر گسست صرصر
کشتی شکست چرخ ٭ دانا خورد ودریغ که نادان چکار کرد ٭ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار
من از مسجد وبتخانه گرد انگیخت وخانقاه ومیکده رابیکدگر زد بفروغ ازان فرهٔ ایزدی که فریدون
رابفر تاب دادگری دل افروخت ومرا فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرود آوردند
که تو نیز چون حلقهٔ چشمی بدان در داری ونتوانی که دیده برداری دیوار کاخ والا پایه همسایه
بیدار دل دیده ور قدسی سرشت گهر جاده شناس راه سیر وسلوک وراهنمائی جادهٔ فقر وفنا
مشاهد شهود شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام
زند نشگفت که سایهٔ خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش برزبان وبینش را بوی
چشم روشن ترانهٔ منصور را گوش حق نیوشش بازنیست زمزمهٔ بایزید بالب حق گوش حکایه
داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه سبحانه آشام است آنچه دیگران را خم است ورا
جام است درهمه خلق از همه خلق برکران وباهمه خلق چون همه خلق درمیان تا همسایهٔ اویم
سپهریان در سایهٔ منند وتا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند در دل ودیده
روشنان جای منست وبر سر ماه وستاره پای من درین گوشه گزینی وخوشه چینی سخت آیت
رحمتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوان بود دولت
روی آورد بخت از خواب جست خور چشم روشنی گفت فسونها صاحبی جا آمد چرخ از رفته عذر خواست ونگار
از گذشته تجلی طلبید فرد نومیدی از تو کفر وتو راضی نه بکفر ٭ نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد ٭ کالبد
خاکی مرا چون پیکر گردباد جائی درمیان نیست همین یکدو سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن
تصویرم که بوی گل زمزمه ازوی نتواند دمید یا سبزهٔ جوهر شمشیرم که لو زیدن باد مستانه نیارد خمیدن گسستگی
پیوند نشاط کهن شد وخون از دل همچنان درچکیدنست تا پیوند چه قدر استوار بود وچه مایه زود گسسته اند
شبی بادل دیوانه که سخنی از من هوشمندتر است گفتم کاگر بگفتار نرود هی بشاه ارم کارگاه بارگاه عرضه
دارم که آئینهٔ رازم مرا میتوان زدود وبندهٔ سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از

جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگوی که خسته ام هم میتوان بنای د
دمرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار درانغ
جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر بدان سان که ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را
ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ژند آورد
اگر من بدین دم آورفشان داشتمی آوز از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن
ژند نپرداختی من بدین فرخی بخت که چون تو خداوندگار فرمانروای دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد
سرت گردم تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه
هنر داد التفات میدهی جا ست مردمک دیده به من بازگزارد و در دل بروی من بگشای گویند
در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و
گهر سفته اند من آن خواهم که دیده دران راد ستوری دهی تا ازگشش نبخشند و یکبار گفتار مرا با
کلام کلیم بسنجد قطعه بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافت گاه + کمال
بین که بدین غصه های جانفرسا: هنر نگر که بدین فتنه های طاقت گاه + مربی سخنم من بمایهٔ ادراک
فکر + ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه + باخذ فیض زمیدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو به
ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر
نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی سر مستی ذوق
برگزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من بر د خامه بی پروا بوی را بدین روش

و آهنگ بخرامش و رامش آورد جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی است
درین روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که تا سر آفتاب
گردش جام وی جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و
ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوای شکار نگاور انگیزی بورزش شیوهٔ ادب نگاور را مه نباک است
و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه به نبض گیری تار جادهٔ
اصل سکته خاک دانسته و بمشاهدهٔ بشرهٔ ماه منشا دوار چرخ دریافته هر چند دیگران دران سخن نگشند
خواجه میدانند و گفتن همیتوانند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه
از خناق نشانش نیست از چه روآب به بینی میخورد و بسکه از آئینهٔ مردانگی و پارسائی و دانش و داد
زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش جز در آئینهٔ رای وی روی ننموده مگر این
چهار فرزانهٔ پیر فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل
اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن بآب
خضر بشوییم و می گوییم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست فرخ دستور کارشناس
خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان
اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خضر
دانستی افزودی با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود بازگشت و انهای آزاده از پیکر
در رسیدن مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو
همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاقم بگرداند
گزارش گماشت من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه
است دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرد پادشاهانرا
ثنا گفتن نه کار هر کس است + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز دبمن * نامه نگار کردارگزار

را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به پایهٔ سواد این
نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابد ارزانی باد سبب تالیف کتاب و
انداز فتح الباب ۵ هرچه در مبداء فیاض بود آن نیست + گل جدانا شده از شاخ
بداماں نیست + از سواد شب قدر دست بداد دم به دوات + آسمان غنچه و انجم خط پاشان بشست
سنیتم سهل مدان و روشم عام مگیر + نامهٔ شوقم و جبریل جدی خوان منست + جادهٔ عرفی
در رفتار شفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست + خامه گر نیست
سروشی ز سروشان بهشت + از چه در جلهٔ خاک زبان دان منست + خامهٔ من همایون
همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش سپرد و هم به فرقم از نوازش سایه گستر و همای
دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست که سرم درین
خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آئیم درین زمانه
که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب ست و دیدهٔ بیدار این فرومانده
بند پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز با دو روزیدن
و سبزه و رچمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بربسته و شبگردان پای
بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بیست و سوم شعبان سال یکهزار
و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر
در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان و با مهر نگران کیوان بحمل در گام سپنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من
به نشان پیشگوئی عطارد است در تقسیم روبرو ایستاده کاربردازان شاهی حضرت ظل الهی
به خلعت خانهٔ خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند
خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست گر هفت

دریا کف اوست جگر گوشه‌های معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان
یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پروین
سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ
خواند بدین مهر خوان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد
برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه
دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار گزار پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز
این جزو افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ خاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشگار انه سپهر
نظر کرده از هفت اختر کوشش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگیر امیر تیمور نامجوی
نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آشام و مینو نشیمن است
بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از درازدستی بوروستان داستان سراست تقویم
پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ دراست کاغذ توتیا شود ناگاه
پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که در نامه
از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد
لفظا و معنی را بدانش ادریس + احترام الدوله عیسی النفس + بوی آموزد به باز گفتن آن
نازاندوز دو اندوخته آن خرداندوز را سرآغاز از آن جنبش نظر فروز است که به مقتضای
حسب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز نظر از رادیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن
صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای لائی اویم
طرح انداخته هر آئینه خرد که آفریدگار ردان گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان
اندیشه سر برآرم گذارش را ازاد و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بجنت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود
بهم پیوند ده و خواهی جدا جدا شیرازه بند نیمه نخستین از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که راز دانان را در ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان منطق که زآدم محمد است مراد ٭ ز پشت کار تمر خان به پشت روی حکیم ٭
و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **مصرعه** تا خدا باشد بپا بادشاه باد
نگرندگان جلوه راز را بینش افزونی روزی باد که این نامهٔ ابر **پرتوستان** نام آوری داده
نگارش تحسین را **مهر نیمروز** گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر جا فصلے روی
خواهد داد ازان فصل باندازه خداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پرتو
سخن همی رود جانب ذره فرو گذاشتن به آئین واد است **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید ٭
در عربده راهم زدر راز نیست ٭ به پهنا نگاه با جادهٔ راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم
ازان راه که بسیچ جز افزودن آگهی نیست درین تکدو جولان بیم گمرهی نیست سخن گزار پیشینه
که از گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک
گفتار در داستان طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در
مغز جان شنیدن آورا فزود از ساز سخن انگیختن از من که همه عمری بیهوده ام و دران سرخوشی
بر غزل بسر برده ام و اگر سختی بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و تیزه
درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ پنداری خود نیست
تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود
بیش ازان که انجام گزیند و بهم پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم بپیچد و کلک از بنان فرود
افتد خون در رگ سوخته و نگاه در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در
فسانه سرائی آوازه سازم را اندازه و اندازه اندازم را آزمودن برگیرد **قطعه** دریغا که در ورزش
گفتگوی ٭ به پیری خود آرائی آورد روی ٭ به برنائیم روی پیری سیاه ٭ ز مو بود بر فرق
مشکین کلاه ٭ کنون نیست ظل همایم بسر ٭ به پیری فتاد این هوایم بسر ٭ شبابم که تاب دو
بتی بوده است ٭ ز شبهای جوزا شبی بوده است ٭ بدامن که دارم شماری دراز ٭ شب کوته

روزگاری دراز ؛ دریغ از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپا بوس من ؛ ز سر باد پندار
بیرون شده ؛ سهی سرو من بید مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من ؛ سخنگوی و
اندیشه چوگان من + سخن را بدان گونه دانم سرود + کزین نیز خوشتر توانم سرود + هان دیده
وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را در بنان منست اگر به برش دیدار روشش فرسوده
فروتنی داد از دیده دران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی
را نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و به کارکشائی را نه آن دستور است
که بر هر پیکری که خود کشند عشق نبازند مگر مانی آن نقش را که خود میر دار اعجاز نمی شمرد و آذر
آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین
نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تذرو دل از دست برد و خرام این
رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق ایمایه دلاویز و ذوق انگیز
تواند بود دیرست که به سنبله در حالت سرمستی تضمیم خود نمایانه بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی
که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را
کلید آمد به چیز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرار شد
که سخن را از کجا بکجا برده ام **فرد** خسروی باده درین دور اگر میخواهی + پیش ما آئی که ته جرعهٔ از
جامی هست + خود ستائی فروهلم و بند پندار بگسلم آوخ ازان روزگار که از خوی بنا سازی دوازکار
ببازی سپهری شد و داد ازان بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت
از کارفرمائی این نگارش سپاس پذیرم که پرداختن این نمط که خود را چون سایه بازمین هموار
ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش باهم آمیخته تا انگیخته ام
دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری
نگفتن در و دل روی آورده بود بازبپای سخن می آید جاده که نشان داده اند می پیماید نگارندگان
همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز زیر تو فشانی مهر نیمروز در بار نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست در بوست * بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست سخن که
نوردیدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روانست به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بگرانسنگی نشست
که در آن فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که
رازدان داوران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ
آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند
اهرمن و حرز بازوی ایمانست نام خویش نشان دهند من که ابتر دون نقش نام
و نشان نیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف گفته آید شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه
اندازه بلندنامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا
ازین دست نقش اگر دلکش ست در ناحق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از
تنگ و بار بد این خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم
اسد اللهم و هم اسد اللهم * رنگ آمیزی نام در رنگ ذوق انگیزی زمزمه آهنگ پیشکش ما را بدان
نگماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشورگرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران
روزگار بسر بریم راز سربستهٔ آفرینش که آشنا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمونهای
بی بود را پرواز هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار
نرود بکار نرود و مانند طوطی آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان
هند و دانش اندوزان ختا و فرزانگان یونان برانند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست
از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که بود و هست
و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند
چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ از کی است *
در بهاران زاد و مرگش در دی ست * آن یکی ارباب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی
پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود

چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده بخود فرو ماند لب جان بخش
روان درتنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی که آدم
همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی
گران پذیرست جائیکه میفرماید ان الله خلق مائة الف آدم همین صورت روی مینماید امام
بحق ناطق جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد ویم پیدائی هزار
هزار آدم و بهم گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز انست
که کردگار هستی بخش بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه
آنان پر شود نوپدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران
دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز که شمارهٔ آنرا ایزدان داند و گویند هشت هزار سال است
گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها گر نهان گردند چراغ آفرینش
به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس
صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به
پیشگاه داور روز بازپرس دست بند زنند و دفتر هشت هزار ساله هستی اعتباری فراهمش نهاده
و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازهٔ خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید
چون داوری بکران انجامد قطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر بروی کار آید نظم همدرین
فصل که مستانه سخن میگویم نکته چند سرایم ز وجوب و امکان + صور کون نقوش است و هیولی
صفحه + صفحه عنقا است چگوئی ز نقوش امکان + هستی محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان
ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب هنوزی دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو
ولمعه ندانی که بود جز خورشید + موج گرداب نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود
جز ذات + همچو رازیکه بود در دل فرزانه نهان + نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت +
صور علمیه کز علم نیامد به عیان + ای آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی نیکو بحلقه آزادگان درآئی و

این راز یگانه بنیان در میان منه تا وانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی یکتنگی
درمیان تو چون تواند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست عالم از وی
چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوره از خویش بر خویش
جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که
این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه
جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطلست + چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات
نیز جز ذات چیزی دیگر نمیتواند بود تو دیدان که فروزنده مهر و ماه و طراز نده شام و پگاه است شبانگاه
که ستاره روز نظر نیست همیتوان گفت که خورشید مگر باهمی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
جای گزین ست فی چشم بد دور دیده خفاش کور همان هوا رست و همان ظهور همان لمعان و
همان نور با مداوان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه دریابد حکم توانی کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب
است و بس دریا را هر کجا روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز
صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز هیچ دانی همه اوست
و ر ندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا بوی که پیروز بان بیهده گوی من است از دائره ترجمه
عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته راه
بجای داشت سختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است
عذر خواه دراز نفسیهای من بس است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به عیان
بیارید که از آن کردم + پس از نقل سخن همیر و دپیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی
از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نوبسی
بیش نخواهم بود خرده گیران راز بان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سهروردشنان

سپهر را جاوید پای انگارند آنگاه اند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان
هر هم خورد و چرخ نیز و گرد پیکرها و نمودارها که جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویه که برفتار خاصهٔ
خویش پیوسته در جولانند تا هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و
نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت هستی
سپه‌هستی میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند
هر چهار دور را ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور
ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند
در ترتیا که دومین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند
و عمر طبعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد و
اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک و شصت و
چار هزار سال بر نگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش ترید و زشتی بر
خوبی و کاست بر رست چربد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تهٔ جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و
منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام انیک
درین وقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد
و شصت و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفت صد
و سی سال سپری گشته است دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار آخشیج آفریده و
منش پنجم که بزبان اهل هند آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود عوام از آکاس آسمان
را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و از دو آن

نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر هستی بخشیده سخن می خیزد گروهی ازین انبوه آسمان را
نابوده انگارند و هر چه نگرسته میشود آنرا باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند
که پیش هشتن تن بفراز گاه برآمده در کالبدهای نورانی در آمده اند اندی هیچگاه ازان
پایه نگسلند و به فرود این نشیمن نگرایند چندی را دگر باره درین پست لا و خراهش روی دهد
پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرو دارند آفریده نخست برهما است که مظهر کامل
صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بهر روی غنودگان
شادخواب نیستی آب فرود کران تاکران آفرینش را در نمود آورد و از میان انسان را بهسروی
گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بوی سپرد و تا با خویشتن درهم نیفتند و راه گم نکنند
و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این گروه را چهار انجمن گرد و هر انجمنی را نامی دیگر
برنهاد و نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و انبوه پژوهی بدنیان حوالت رفت
دومین رده را چتری خواند و سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرایشان را ارزانی
داشت سیومین صف را بیش نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن
گماشت چارمین فرقه بنام سودر روشناس آمد انبوه دم به پرستاری مرد و زن و با کاری گوی
برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمان
گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و
ننگ بران نهادند اینک هنود در ایران همان کیش و جهان آیین هست بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارد که اندیشه اگر صد هزار پرده را در دربجای
پنزد هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون شمار قمریه متعارفه
بر سی صد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چنان بنگرایند که از سفیده
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف
بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما صد سال ابدان

روزهای سحرین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و
یکم ست که در عالم آثار به هر کار انبار چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا ز که شنیده ام
که امروز این عنقا همسایه هزار و تمین فرومانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست
روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و هنگام نیمروز
گه فراز آید نمود دانش و بینش هنود سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید پسند شود
آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در
گهر یکانه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع و توقیع دوسه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این
هر چهار توقیع بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است
که از آن هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر
خویش حقیقی است سرجوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهورست و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور
وافر السر در آغاز طلوع نیر مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکیست
و آن حقیقت محمدی ست علیه الصلوة والسلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیورست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور
الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن بشیر که ستانی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عرف دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را دلیل
گرفته ایم چون مهر نیمروز پدیدست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را نیست آفرین
بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر :: درخشانی جوهر الفاظ لولاک لما
خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ افروخت
تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که این همه آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بشناختن

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون از رخ
گل رنگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است ؛ آئینه دار
پرتو مهر ست ماهتاب ؛ شان حق آشکار ز شان محمد است ؛ تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی ؛ خود هر چه از حق است از آن
محمد ست ؛ هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد ؛ سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث
سایهٔ طوبی فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است ؛ بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را کان
نیمه جنبشی ز بنان محمد ست ؛ در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود ؛ آن نیز نامور ز نشان محمد است
غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست ؛ یکی از
راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود

کان الله سعه ولم یکن شئ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شئ ثم خلق السموات
والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث وهو الذی
خلق السموات والارض فی سته ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز
از فتح الباب آفرینش این نوابد کشیده اند که در آندم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود
نداشت ناگاه از ان آب که عرش بر آن بود بوجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی
پدید آمد و آنهمه کفها می پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که عود
گرفت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین
شمار است که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار افراخت و
چهار شنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه
افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه همان
حقیقت محمدی بود که عرش را آگاه میداشت و بیکلک موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور نگاشت
و نیرو فزاینده این سگالش هسته اخبار سر آیند که نخست ذات یکتا فروزنده گوهر

از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر پذیرفته نگریست گرمی نگاه باز گوهر را گداخت آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها را مقرنس
ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی
که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار
فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان
و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف
بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق درود نیفتد
دیگر از پیدائی یافتگان برینی جهان سدرة المنتهی است که به سپهر هفتم جا دارد و شاخ و برگ و بارش
بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمرست و گویند درخت کنارست و گویند نه ازین جنس است بلکه
تخیلیست که برگش همی بگوش پیل اند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش
از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازیا پانصد
ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین
اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رودادن آن تعلق
گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن
هوش بنگرد و پس سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر که چون قلم سر در بر
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند و
این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم
نه پسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه گرد
انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گویی
این دوباره نواهی فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف

مدا ورا به خودی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمی‌گیرد و پنداری
آیه یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر
نورگستر است و دیده دران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست و رای لوح محفوظ هم
ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد

نظم
زهی ناسوریائه سرفراز * سراپرده خلوتستان راز * سررشته نازش چون و چند * به پیوند هستی بدان پایه بند * دو گیتی نمایش ز بخشش وی * خود آن صبح را مهر فلک شبنمی * ز انیر و پرستان بهر سرزمین * لبو سجده آنجا چو سر بر زمین *

گویند این فراز آباد که برتری را فرازش و بلندی را نازش بادست سقف بهشت هشتمین است نشیمنگاه آن همایون نشیمن زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش ابر دوش و بسر مستی قرب صدگونه خروش دارند شنوند و بدان گلبانگ ها نشاط ورزند ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه درمیانست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفت صد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد هفت صد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فزونی طلبید نهشتند که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج درشان اوست حکما ازوی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فراگیرند و این نگارش بمضمون آیت فرقان رایت بیگانگی ندارد لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای هفت گانه درمیان کرسی وکرسی با هرچه درانست در جوف عرش اعظم چون نقطه بدائره اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترند جنبشی در وی نمود گوئی نتوانست هر آب ایستاد کوهسار

آفریدند و تنش را به مسمار بردوختند. آرایش خاک رنگ آن ریخت که به سبو چشمه‌ها روان
شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدرآوردند و رنگارنگ دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان
پذیرفت فرود جانوران در سنگ و گیاه و درخت باجاندار بوده پیش ازان کان و رسد این رهنمایا
گروه‌ها به مائده آراستند و خوان گستردند تا ازان مائده فائده برند و ازان خوان نان خورند
معدومات را ره هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی و سپس روزی خوار آوردند
از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع و بیمر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر هرگاه از آمیزه چار عنصر
پیکرها ساخت و دران پیکرها روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه اخشیج دیگر
بیشی گرفت و پاره فروتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نهاد گفتند نشگفت کآفرینشهای
دیگر باشد به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری باد از میانه یکی هم بنی جان ست که تا خلقت الجن
والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد ازان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای
دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرومانده ساختند
و یکی از این گروه که جان نام داشت و نا جهای دگر نیز مثل وسوما و ابوعلیسی و طارطوس
برگزارند سری و برتری دادند از انجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایزدی داور
گردن به پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود
باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی تازه راه نمودند و جلیانیس نامی از نکوکاران
آن زمره منشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد
چون شعله سر کشیدند و یک رهی رفتار یکه دیر اهرمه رکید داشتند دود از نهاد خاک برآوردند فرشتگان
کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار بلقیا نام
پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائره خاک روی آوردند برنا و پیر را زدند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آوردند
بر پیمان برآسمان بردند تیزهوش کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام تیره سپهر

مینا فام به نیایشگری کمر بست و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پردهٔ قرب جا یافت و سرکشان را
آموزگار شد لیکن ایشان را بر روی زمین باز باد پندار در سر افتاد و باهم درآویختند و فتنه انگیختند ٭
معلم الملکوت که هم از آن قوم بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از
فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی
پدید آمد و ستیزه آویزی روی ننماید تیره رایان اندرز نپذیرفتند و دیگربار دو ایلچی را که پیهم قدم بر نقش
قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستادهٔ سومین که یوسف ابن آصف نام
داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان
و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد
از یزدان والا هم رخصت خواسته آمد و هم همت او بهمه بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه
فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ازین رو را
در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و
کار بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودے
چنان در نظر جلوه گرد که درین نزدیکی ها از نزدیکان پیشگاه غرور و ناز بخواری همی رانند و بگرانبارے
طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل با آموزگار باز گفتند و درباره خویش
دعا خواستند گفت ایها القوم دیریست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را
آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کارند تا از آن میانه درخور
نفرین که باشد و زبانهٔ خشم خداوندگار سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت
صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس او نکرد و از نهیب این سرزنش پروا
نکرد هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای
انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت
از روی خلاف سخنها رفت برمز اتجعل فیها من یفسد ویسفک الدما و نحن نسبح

تسبیح و تقدیس فلک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی
بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش
پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآئین نامه در روان داشتن
خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسراپای
آن روداد گذرد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطوجاهی
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر نیمروز
در نمودار نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بران رفته اند که چون به جبرئیل
امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدهان
سور و سون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رانش از جوهر و
پرده سازش ازین آهنگ آئین که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی
بران آشفته سران به عبرت آموزی است که چون خواهند از من پیکری بربندند لرزه هفت اندام
ملا از هم نگشاید حاشا که با آفرین آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو
نیز مرا درین پستی بگذار از من که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش
بران دل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته
نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد و آن
کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده وی
ازان نمناکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار
سایه گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب

نظر بیگانه نشتند همه اندیشه آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید زبهر خلافت گزیده آید
ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعبیر رود دران کالبد
روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن اندهی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و
حیوانی و نباتی نام بردار آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و
دماغ نشان یافته بعطسه الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین ست یرحمک الله پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر
بجلوه شئون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران
خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة
اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده
فرود آورند همه فرمان خداوند بدیده و از بپذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر اهرمن
کو از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر بر زد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش
بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و دل
گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن
عزم ناخوردن و آن گندم همیدالست و همیدالست که چون گندتابی پدر و مادر زاده ناز
پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی دربسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا
به کار آدم اندازه فرجام کار به همتای طاؤس و همپایی مار به مینو درآمد حوا را بسخنهای دلاویز
فریفت تا گندم خورد و ذوق آن زا پدران ادا به آدم باز گفت که خود از خوردن گندم نگاه نتوانست
داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد
بی آنکه دیده باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت انی که چه پایه

از بهر آنکه عمر بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه
رخت آفتش گردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و بخندد که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیپ یافت و حوا را پیش از آن که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پای بزمین آمد روایتی
دو صد سال و بروایتی سه صد سال تا مردانه در جهان زیسته اند و از دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را ابر افشان گاه
کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند
گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ نامزد یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را
طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند
و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شباروزه راه می نهند ابوالبشر
یکهزار سال عمر یافت و بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید
پس از خویش دیدگی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سی صد ساله یا دو صد ساله جدائی
در عرفات رویداد و پیکر پذیرفتن دلها با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بدان جا
اتفاق افتاده آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر
توام یکی را در کنار پسر توام دیگر می نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که
پارسیان آنرا جلیبس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین
مقام سخن و شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بجز دلهای منشی و سود و
زیان داروگیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک
هنگام بازگشت به آغاز جاوده و تخمه خود را گرد آورد و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمانروائی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که
درین روزگار تو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سرا نیز بهفت سال زیست و به پهلوی آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیپ دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را فرازشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به زرفراوان از نجف اشرف بخاک سپرد فرزانه یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد نام آوری بود خرد اندوز دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید آورد و از سپهر و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که اینجی پیکر شیث را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آئینه همی باید رفت انوش ابن شیث بعد از پدر و ساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والا خردی و فرهنگ تیز هوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشی داشت نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست نشان انوش است می فرماید هر که افزایندی روی نماید و روی این منشهاست فرو هیده فراهم آیند یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن و در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان دانشور دادگر را بدانش و داد فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر سجده آوردن با فرودستان در مهر ورزی دل با زبان یکی کردن غم بینوایان و اندوه ستمدیدگان خوردن بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن و در سختی و تنگدستی

جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را از ناراستی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیراستن به داد
ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی
خداوند در آنست دوری جستن بروی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان را
به بخشش صلا زدن وقت فرج جانداران جان آفرین را به بزرگی نام بردن در جهان آفرینی
ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بروایت
ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی هشتصد سال و بروایت یکی از
رُوات نهصد و دوازده سالست پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت
روشن درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ
غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرینش مردم هستی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز بوم بابل
آرامش گزید و دیگران را نیز بیرگی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد و سی و
شش سال یا شش صد و چهل سال کوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت
مهلائیل و سنه بان آن عهد مشغول مدح است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین
بابل که پدرش از بهر مانده بود پسندیده بود دلکشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت
طبری نهصد و بیست سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را که گنجور ارش اندرزهای
آگهی فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش
و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید
تا بر گشت دماغ و بیشه و راغ گذرد هم کشتی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را
روان پرور و در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان

برکند خاتم شاهی و شاه لشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان
دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق درهم پیچیده راه نوردوا زهم کشادوازهر پرده
خبرے بازداد هرگونه دانشی که آنرا جواهر سرمه چشم بینش دانند و هرگونه بینشی که آن را
چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش ورست ازان میانه جامه دوختن
و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است
مردم را به هفتاد و دو زبان که یکے از انها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که
کوچک ترین آنها ارها است اساس نهاد گوئی راز دل خاک بدان صورت آشکار
کردنی ای آرزوهاے دیرینه زمین بود که بدینسان بر آورد چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه
طوفان فرا رسیده بود وهمی دانست که جهان از کران تا کران آب فروگیرد سویدان نامی را
که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت
که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود و صرح انداخت و دانش
نامه ها دران نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد و چهل هبوطی بنیادی
پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش بدا هرام مصر
در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه برد که در
آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس
آلهی نیز پرورش آموخته این آموزگار ست فرجام کار از روی شگفت آورد ماجرائی
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین
نامه های پیشین حوالت می کنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فره دانش که آبحیات
النسانی ست زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال
برهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار صد و پنج یا
سی و شصت و هشت سال درین دائره آبخور د کرد در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفرازگاه روی آورد خجسته کیشانی که از وی دانش و دادهی آموخته بودند یکسر بداغ جانگداز
جدائی سوختند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت
و بروز آسودی نه بشب غنودی نیک مرد ساده دلداده که در درودگری همدستان نیست و همواره ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت
زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را در آن زاویه
نگاه داشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس در دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هرچه ماند لیلی ست ؛ چون آن
شمرده که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقهٔ ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی ادریس و شناساوری کوشش و
فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربسته قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند نیایش خانه
اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال را
دیدند و بیکبار گرویدند ابلیس که بر وی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که درپیش این تمثال را
می پرستید و آن دانشها می ستودند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بیجان فرا گرفت و هم از
نیروی کشش نهانی این پیکرست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این ازاده
مردم که در ماتم او کید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایه خویش انباز نخواست
این راز بر شما نگشود سخن از سخن بخیزد گو خامه پیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور
هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فراموش کرد و پشه مغز سر شوریده وی خورد و ابراهیم علیه السلام
را در آتش انداخت و موی بر تن هالوئش بسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده
بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دانشمندی روشناس خلق شد و در
سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست و خاکش

برهمن که گفت ابراهیم ابن آذر رامی پرستید و این جوهر فروغ آمود چه فریب ستنده خویش را
همدرین جهان و هم دران جهان همی سوزد الامان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگ داشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و شوند و استا داور و هر مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و شوند که قانون احکام آتش پرستی ست برمن از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما
تقولون ؛ ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بران کیش درآمدند اینحکایت خود
آموزجی ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریبا بزبان قلم رفت اکنون
ازین هرزه نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ می آورم اوستایان
فریب ابلیس خوردند سود خویش در زیان خویش پنداشتند بصورت پرستی روی آوردند هر یکی
پیکر از چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و وثن پرستی رواجی گرفت
و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طرازی شعبده بازی دشمنی دیرین ست
گروهی ابدان صورت از راه بردوانبوهی را بدین هنجار با آتش سپرد یزدان مارا هم بنیان
مارا از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد دگرباره از بلندی سخنگیر ادریس سخن
همی رود که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود و سخن از پایان این فرهیده فرهنگ
به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه نیز بهی گهر و آزاد
بی مادر و بی پدر بود و آنگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس هم رنگست باز دارش خویش
از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز زد نتوانست تا از ادریس کهرابی ما از آمیزش خونابه
مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون باید خرم
بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست
که این پیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بیاتان برگرداند به نواهی که تا از زبان خیزد خطاب

کرد که امی یا آزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه بدان
رنگ و بوی آفریده ایم که سرشان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که رهزن
پای نه لغزد اینک گوهی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینند تا توقیع دارائی خطه خاک
بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه زدند خواهش
پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی
اینست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از بادهٔ هوش ربا پرهیزند گماشتگان
اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم باری
یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود که روز در گیتی کار
کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز هنگام نزول درین دیر
خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو بنهادی یافتند و چون بفراز آباد گرایش رفتی
آنهمه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگهر درینکار ملال روی داد و رستگاری جست
و دیگر بیکبارگی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز
و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دائیکه گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند
خرام و خود از دست میرود بنزد هاروت ماروت آمد و از ناسازی دل آزادی شوی داد خواست
قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد حسرت روی ترا خون تماشائی
نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دلستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برود
هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من
آی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باش هم از اندازه ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی
ربوده زن مرد افگن ست داوری پیش هاروت برد تیغ ناز را بجستن یکدل دم فرو ریخته بود
و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از
دو سو زبان و همان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه زرا

کاشانه به نحوست مثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک تن گرفتار روان روی یکدیگر شرمسار دانی که
فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از ان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد
با یکزن در ساختند. **فرد** ذوقیست هما را بفغان بگذرم از رشک ٭ خار رهت بپای عزیزان
خلیده باد ٭ زن فریبنده ادای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میانست شما را دست بر
من نرسد نخست تیغ تشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه نکشیم
گفت مهر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سروش منش
پیش پیکری که آدم زاد ساخته باشند جبین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و شیوه
اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و بآشام بادهٔ گلفام چشمک زد
جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دما دم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر
گرفت آستین بر نوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا بپیشش بکار رو گرایند سخن گستران پیشینه را
درینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
بند و آورد و برگیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی ننموده است تا دست
فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه
پرده از روی کار برگیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد سری
بسوگیری سروشان دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دو دیر حق با در داشت یزدان
بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان
را چرا پوستین افگنیم انجام کار پس ازین گیرودار لقوهٔ پوزش گستری این دو بزه منا ور
بروایتی شفاعتگاهی ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوندست فروگذاشتند و بعذاب
دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند در غار کوه بابل بچاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی

براپشان گماشته وچشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نچندان دور که از هم گسستن دو بهم پیوستن
موج نگه را بتماشا آب نمدهد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهاے از دهن برآمده
را با زبان موجه آن زلال پیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام
و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند واین واژونه آویختگان را تازیانه زنند و تا روز
رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه پاسر و دیم بسیاری از داستان ا
هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این واگویه را همی نپذیرند و هر آئینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیة واتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد
واجب الانقیاد آیة وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد
حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این قدر در
اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاریکه به خشنودی خدا
دران است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه ماه رگان مانده میگوییم وازین گفتن گزیر
نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت دران بابل است که به دامنه کوه ماوند
آبادان است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین
[illegible] افتیم وبراهی که روی بمنزل نخ اردو شتافتیم وچون آن نشانگاه را از روی پژوهش
[illegible] آسمان و پسرش متوشلخ را بزمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و
[illegible] نشانی دارد هشتصد و هشتاد و سال زیست و فرزانه فرزندلمک
[illegible] وی در نقاب عدم نهفت این هما ندارد او گستر که هم لمک
[illegible] نش آبادان و جهانیان را بداد و شادمان داشت و
[illegible] خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
[illegible] نشست در چارصد و هشتاد و سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدائی نپذیرفتند
فرستاده را به آذرستائی درود و چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند
و دلش را به پیغاره و تنش را به انجار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار
ازان در گذشت که دیگر اشتلم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه
بدعا خواست مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که
درخت ساج آنرا در هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد اره همی باید راند
و کشتی ساخت هان حق پرستان اداشناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند ازینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود درخور آنکه سفینه توان
ساخت شود تا کودکان نو پیکر نیز پیرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را با داد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و چهل سال بسر آمد و
کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و البته
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت ساج میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در دروگری و زورق سازی و پیر و جوان از [illegible]
و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین [illegible] بدرازی یکهزار
و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب [illegible] آماده گشت فرازین
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم [illegible] گستردند و فرودین خانه چارپا را
آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گزار و چرنده را به پست آشیان فرود آر و شمار ایشانرا
از نامه ماهی و گر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود ازان میان حام و سام و
یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث کوتاهی سخن همگنان بدان
آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و انگاه از تنور

پیرزنی دران کنونه که تافته بود میخواست که نان در تنور بندد و آب خوش زد و جوئی نه جوئی
بلکه رودی بروی خاک روان گشت روائی روایت این ماجرا هنجار و آشنایان فن گزارش
را در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مگیزه برهم زدن ابر از اشک فرو ریختن
ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی سمان
را در خویشتن شناور یافت آبیکه از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از
کوههای بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش
که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعهٔ زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد سر گشت و
سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماهه گردش
که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی از تیز روی باز ماند
کشتی نشینان روی خاک ندیده از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین
بوسیدند و در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که بازار هشتاد کس ترجمهٔ آن تواند
بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده
روی آورد و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح و حام و سام و یافث و زنان
این سه آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بهر
کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور ساخت شام و فارس و خراسان
و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نام زد
حام شد و بر کشور چین و شقالبه و ترکستان لوای شوکت یافث سایه گستر سخن گستران
دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز
شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز از جملهٔ اسمای اوست سخن نیز بمناسبت
عمر درازی دراز است انجمله نگارندهٔ جامع التواریخ یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین
شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد و نه صد و پنجاه سال مردم

را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهد
مهرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری خویش خون گریست
چون جانستان فرشته دمیکه می خواست جان شکر و شره وهش کرد که اے دراز عمر پیمبر نامور چگونه
یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر درآمدم و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درد
دوری آغازنگاه و تنهائی خویش درین راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که
جاوید زندگی یافته اند ماتم دار ست تا درچه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد
دل مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را
هلا غالب دردمند بخود آهی و بدانش گراهی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی
قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعاے بوی آموزد
که بخواندن آن دعا باران فرود آید سنگے که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی
جده تاش گفته شود از پدر یافث هر گاه بهواے باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه
موسم باران بودے ابرهاے دریا بار آوردی ؛ محمد اسحق شوکت بخارائی که از نازبینین
نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلی هاے تو گریه
که چو ابر ؛ گرمی باطنش از آتش سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و
عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد برواتیے یازده پسر و بقولی هشت
که به هنجار هردو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی
کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خبر ندادستی که چه گفتستم
همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان عنوان سروری است
روشن خردان هرکرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهے و کارکیاے و سرچشمه دانش
و دین و آئینه شیوه و آئین آدم ست که بروی از جهان آفرین جهان آفرین
باد ازنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکے را از ایزدے پیشگاه منشور و

خشوری بنام و هر یکے در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام ست
سپس از ترک این یافث تا اینندم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام
علیه التحیة والسلام یکهزار و دو صد و شست و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده
سال فرخ فال و خود این ده و چهار سال از شماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال بنال ست
درین دوده دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدیدست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه
بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و از انمایه برخورد
که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش
برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز
شمار سر آید قطعه من و دعای بقای تو و بدین دعوی + بمهر خاتم آل عباست محضر من ٭ بمان بعرصه
دهر انقدر که ذکر دعا ٭ در انجمن شنوی از زبان داور من برتو مهر نیمروز از دارائی ترک
این یافث تا قهرمانی منگلی خان منظم خیز تا بنگری بشاخ نهال ٭ طوطیان زمردین حربا
گاه مرجان و مازه از منقار ٭ گه زبرجد فشانده از پر و بال ٭ همه آهنگ ساز زمزمه سنج ٭ همه
دستان سرایی و پرده سگال ٭ زان مسیحی دمان خضر لباس ٭ زان بهشتی وشان حور مثال ٭ نشنوی
یک ترانه کس نبوده ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال ٭ کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ رقص آغاز
کرده باد شمال ٭ طوبی و طوطی و نوا و هوا ٭ نبود جز ترنم اطفال ٭ نی کلک من آن نهالستی
دین معانی طیور فرخ فال ٭ گفته باشی که خامه رقاص ٭ خشک بی پاره ایست هیچ مبال ٭
نغز گفتی و تن زدم آری ٭ نتوان جست کار ریشه زنال ٭ نظم انداز نخلبندی گرد ٭ رست
مهر وسے لبسر زمین خیال ٭ دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه
فروغ پذیر باد ٭ که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان این والا شکوه
را از ان رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان گفتند داده
دانشش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی دمزبانی را

فرهنگها پدید آورده و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلول باسلیقا
راکه چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزیدازنی و علف و چوب و گیا
نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد
ورنه ازان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را الفربان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مرده ی باز ماند جز شمشیر
بپسر ندهند و همه به دختر گزارند که هرآینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین پلارگ الماس گون دسترس هست مرد را دستمایه ناز بس است بالجمله اینهمه رسم و
آیین نهاد و پایان کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بزمین نهاد بزرگان دوده
پس از یافث اوغلان فرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و راستی پیشه
گزیدی پیرامون دلش نگذشتی دیا بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در
گرو داشت تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقوی خان
جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچیده با فرنجانه که تو آنرا صومعه گوئے
آرمید دو صد و پنجسال پارهٔ بنمودار اقبال و پارهٔ بپرستاری ذوالجلال در جهان گزران
ماند و بهنگام ناگزیر در گذشت دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر او رنگ آرای بود اورنگ را به
تازه آرایی آراست اما بدانش و دانشوری و داد گری که خرد والش نجست و جز داد نگر در روز نامه عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامهٔ بجکلی و گردنکشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی بادشاهی فزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی دریاکف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود و هش را ابر داو بیشی داد فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران بیاد بروت از جا رفتند و از داریه

کیش و آیین بدرزند آرامش و داد که بسکون نشین ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بالوسی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد او ننگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاد و هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی
درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت
فرو ریزد آن برگ و آن گل افشاند بهم خزان هم بهار در گذرست گرد آورندهٔ جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس ست سلسله از هم
نگسست و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان
داشتند تور گرامی پور فریدون فرو شاهی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد
گران تا گران بساط امن و امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه
خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی
شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر قراخان که مهین برادر بود چون پدر
ساز کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغل خان را در دل فرو ریخته بود که پشت
قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان را
بگرامش و بزرگ داشت مهمان ناآمده زود آینده گرایش و اوی اندرز پذیر عمری چشم براه داشت
تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین
بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن درآمدی که تا صورت پرستی نگزاری
و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین
مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای
آمد بترکان آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه
شد سلطان قراخان را از نامداران قوم درباره پرورش گفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی

همی‌خیست بسخن در آمد که نام من آغوز است شنوندگان بزمزمه در غلغل و در خروش آمدند و هم بدین
نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود
که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش همی یافت چهارده
ساله شد و در خوبی و در خوبرویی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که
ترکان داشتند همخوابه وی ساخت یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست
تن در نداد گویی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهایی پسر دل سوخت و خلوتش را
بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی
در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوان خداشناس همچنان همی سا که عزب
عزب گوید مگر آغوز خان همی سا که از وی بجوالمرد عزب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه نه بیگاه روی
آورد هوا گرم بود و خانه سیوبین او درش افرخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و
دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست آذرخان نیز دختری داشت دوشیزه
و بمنش و روش پاکیزه مائده گسترد و خوردنی پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو
تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آیی
و گوهر دولت بر پای اختر در گذر بود دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را
از طاق دل فرو افگند آغوز خان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و
بدستوری پدر پریچهره سیوبین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوادید خون گرمی
این دو تن و روز افزونی مهر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های دمادم و مدارهای
پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مر اورا انباغ
اند و از تاب آتش رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همزبانی همدگر با عم
بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت آغوز خان که جانشین تست
خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته سترگان قوم را فراهم آورد

انجمن رازگوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه
اغورخان بشکار رفت و هیژده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیر سنان
برسنان بران شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت
تا رفت و از انچه همی رفت آگهش گرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید
نیزه در نیزه همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نادر روز روز بسر آمد و اغورخان
را دولت از در در آمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجاے پدر بسر بر اورنگ فریدون نشان
رانکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه از راه ناراست عنان برگردانید و به یزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن
آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری
گران و سپاهی از کندآوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر
کرده هفت اختر خود از بیش و ریس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای عزیمت افراخته
در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی در باره آنان فرماید نظم
شبانگه هیولی خوش انگیختن ٭ سحرگه بشربت برآمیختن ٭ گر افتد بر ایشان سر سوزنی ٭ دهن را
گشایند چون روزنی ٭ ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی
خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر
مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه رواهی پذیرفت سپس برو زاردو که ماوراالنهرش
خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج بتیر فراخ جنگ
آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه هی سروبن چرا دل نهد از تاریخ
تاجداران عجم که جام جهان نماست یا ز نامه جهان آرائی تورانیان و ایرانیان مدان
فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی به تن برخیزد کیومرث
بکاف مفتوح و یاے مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا زده بمعنے مرد بزرگ

شکوه است چه کیو بحت شکوه را گویند و مرت همان مردست به دال بی نقطه و این نخستین
کسی ست که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این
خجسته کردار را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند همی سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند وا
آگنست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و نیژه درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
و با مهر و شان سخن گفتی چون بلند پایه پاسان به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و
مردم را ددی شیوه دیدی آیین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت
به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد مردم را ابجد اخواند و فرهنگ آموخت ازین بود که
اورا پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ و تهمورس در پیوند جمشید پشت به پشت
بادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگار
بچندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا به
گذاشت فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش
که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهر
بخون خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای
خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که
تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهاے پراگنده دیگر ازان
آونیزه هاے جهان برهمزن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا
نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ
کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است
بلکه پارسیان دهاک را که ضحاک معرب آنست نیز از نژاد سیامک دانند و سکندر را از تخمهٔ داراب
ابن بهمن شمارند همانا برین تور و گفته مے شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب

خجسته گهر و ایراد لفظ مغل خبر بر نژاد مغلخان نامور بر دگران بمجازست نه بتحقیق باجمله
والانژاد اغورخان در ترکمانان الغجه خانیه چنان بود که در توریان افراسیاب و در ایرجیان
کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آنمیان **ایغور** که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی ست که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که آغورخان آن
گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد **قانقلی** که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طایفه
ایست که از بهر داشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر یا گاو نهادند **قارلیغ**
که آنرا خارلیق نیز گویند بمعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان
اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند
نبردند و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند **خلج** که صحیح بقاف است صیغه امر ست از گرسنه بودن
یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا
شد و بره ماند همانا چون زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش
شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد
و سوی زچه آورد و کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب
و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهر دیر آمدن پرسید
سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد **قلج** هر آئینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند
همچنین **قبچاق** درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد
زنی داشت باردار و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پویی پوی
همی رفت در عرض راه درد زه زور آورد جا جست تا کجا بار نهد کهنسال درختی دید تنه آن از هم شگافته
خود را در شگاف تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش
خواند و **قبچاق** نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان

شش پسر داشت گون خان وای خان ویلدوز خان وگوک خان وتاقخان وتنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان وسه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند ونزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید وهر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت کمانرا شکستند وسه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آوردو آن سه دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را ابزوق خواندند وبرانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت وسه تن بازپسین را اوجوق نامیدند وجرانغار لشکر بکلان ترین این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند وجرانغار میسره را ابزوق کمان را گویند واوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند وسرایند که کمان فرگفت بادشاه دارد وتیر اندازهٔ ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی بیش است ومهین برادر از کهتر یک گام بیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد وکلان تر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید ونخستین کس را ازان سه کس سر لشکرے میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست وچهار شاخ رست وشش سوے جهان را فروگرفت گفتار جهانبانی ارغوز خان به بازگشت به بازگشت وی از شهرهاے ودردست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط ازجا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به بخششی خرشید گیتی فروز برافراخت وشیلان فراخ کشید وقوم را مهمان خواند وجشن کرد وطوی داد واز فرمانبران به نگاهداشت هر گونه راه وآئین پیمان گرفت گون خان راکه مهین ترین شش پسر واز ان سه تن که کمان یافته وبزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند دران طوی ساهانه نهصد اسپ ونه هزار گوسپند کشته بودند آرے لشکری را میزبان بودن وسپاهی را صلا زدن جز بدینپایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی ونام خود بشکوه افزائی در جهان گذاشت وازجهان گذشت گونخان را اورنگ آمد وپاے بوسید چتر آمد وگرد سر گذشت شهریارے بود خرد اندوز خلق را بدهش داد وبخشش وخود را بدانش دل افروز ازنام رستم لرزیدے وخرد او

نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی درازدل از سیمای مرد دریافتی ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مرا این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهانستان اغوز خان شش پسر داشت و همیدون از آن شش بگانه هر یکی چهار پسر را پدر است آیینی توان انگیخت وطرحی توان ریخت که باهم درنشستند پیوند خون از هم نگسلد و این نسبت و جهان کس از بان و دل یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بست و بر نهاد در میانه تخمه نژاد اغوز خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و فانی را بکار آمد هان تا انگالی که بهنجار دیرینه پس از گونخان مهین پور او را فرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش آینجی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آینجی خان در دانش و داد افزود و چند جهانبان بود در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جا میداشت چون شصت و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفر تاب کیخسروی بزم هستی باده آشام آگینه بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود و پیمانه بگردش اندر آورد پیر و پیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر که آمد بجهان نوبت اوست * چون از خم عمر شصت و هفت ساغر خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگز خان پسرش اهمان می نوشیدند بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ دورنگ راهنجار الفت کی چون دولت رو گردانند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنجد فرد غم چه بهم در افگند رو که مرا امید هست * دانه ذخیره میکند گاه بباد میدهد برلقو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشود بایسنغر خان دانش آرایان بنشین اندرون هم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر دهشت بهشت و هفت ستاره تیز گرد زود ره

درشمش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته ما نوآمدگان این کهن دیر گرا
نیمروزه زندگی بدانش آموختن گزرد و یکی از چار آخشیج فرجام ساز گاوسے برخیزد و سه روان
توانا از کار فرومانده وان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا بیگمان مان و جاوید
پاسے آفریده بس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند ندانی که جز تیز گامان را به بریدن
راه نگمارند بمرگ غالب را ایست هر آئینه پیش آمی و گزرگاهی ست ناگزیر گذارهشد ار که جابجای
جداگانه را سرمنزل یکیست و پوئیدگان بسیار گروهی را به فر فروغ آگاهی و فرتاب تاب
اندیشه مشغله در پیش ست و پاے تیز دمند هر آئینه زمین را نه هراسان بلکه آسمان نوردند
و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان را کاروان دم اند
که به پامردی همت عصا و همدمی صورت سروش تازان و نازان راه روند و در شبگیر به پرتو
ماه رهشناس رفتار شوند اندیشه راست بین و درست آهنگ اگر از شراره دم زد و اگر از ستاره
سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست و نور شرع
مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که این گوهر
بیرنگ را به رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جاو
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی
خوی و منش ست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان و دانا
دلان تواناتن از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نواسے و برون آرای
باشند ما تباه خوبان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه
شبگیر در ماهتاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته در گوش ازین هولناک ره و سهمگین گذرگاه
چون گذریم و درین رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از ان که پرسیده باشند فرد
کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + پنداری الیجان فراوان شکوه
را جام و دستگاهی بگردش بود چشم بد و کمین تا تاریان به قور فروزنده هور ابن فریدون منشور

پیوستند شهنشاه زاده آزاده زنهارخواهان را بسایه پرچم مهرپیکر علم جا داد و بستخیز اثر لشکری
انگیخت و بربنگاه مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن
تیز دشت ارزانی خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود سال آن دریای
خون شد سپه سالار ترکمانان را زهره آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آواز کاکورقی
دف و سنج برآمد کردارگزاران باستانی این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان
نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشمش کوشش از اغورخانیان و همگران ایشان
جز قیانخان ابن ایلخان و تنکوزخان ابن خال وی و دو همخوابه نازنین این هر دو تن کس
از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه هستی ساختند
شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و تگاپوی دو سه روز که شب آنرا روزنی شناختند
تار جاده راه ره دامن کوهی گشت و دشت لوردی کران پذیرفت سینه و بازو بر کوهسار
سایان اژدها کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم
گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه هاے آب زلال روان و درختان
برومند بر کنار هر چشمه توان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بدانسان
تنگ در هم که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
باری دران جایگاه که بپارسی زبان کمرکوه و بترکی ارکنه قون گویند اندیشه به آرامش
روشناس آمد سایه نخلستان دگوره و کاره که از نی و علف بر بستند پناه جای بود میوه و
گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که قیان و تنکوز باشند
نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الاگهران قیانیه بسری و سروری نشستند
و نکو محضران تنکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمه قیانخان
را قیات نام نهادند و دوده تنکوزخان را درلگین نامیدند از ان رو که دران نهانخان از گیتی کرانه
بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود و ستر گان قوم آئین نشستن ندانستند یا دانستند و دیدند و

چگونگی روزگار در رنگ پیرایهٔ نام و ننگ نگاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد
بهار بسر بردند و چگونه باهم بزندگانی گذرانیدند مگر آنکه چون از دره بر آمدند و سرگذشت با جهانیان
گفتند رقم سنجان هر گروه را دست مایهٔ نگارش بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیدهٔ
گمان و اندیشهٔ خویش بران افزودند چنانکه بداد دید سگالش پیشینیان با نیز آن همی سنجیم که کمابیش
دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون
آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان
تنگی کرد خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام والا شکوهی که از قوم قیات و نژاد
قیاخان تمغای سرِ سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا دران کوه کان
آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه آوردند و بدمیدن
دما دم افروختند آذر زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه
در نظرها سیاهی کرد از تنگی جاه ستوه آمدگان بدر آمدند و بفراخ تا گام زدند رهنمونی بخت
و گرمخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین هنگاه مغلخانیان کاکنون تاتاریان
داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که به خیل آهو در آرمیده درونان تاتار رو نازپروردگان
پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز و بوم
از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های نیاگان پیش نهادند
و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم ناگزیر از مهر بلندنامی خویش
قیات و درنگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاشخان درجهان فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان
رنگ جسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورده ازان باز آئین آن شد که روز آتش افروزی
و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بیرون تازی بدفتر نبشتند چون آن روز
دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی و آتش افروختندی

و همه گر چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمور تاش
پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس یلدوز خان که منگلی خواجه را
مهین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جوینه خان الانی دهشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک اختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر خوشتر از
هفتاد فرزند + نکوروی و نکوخوی و خردمند + جم و اسکندر و آئینه و جام + سراپا مردمی النقوا
نام + شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوئی داد تا آنگه خاتون
روشن رای روشنک سیما از شوهر والا گهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنا گوش فرو هشته بهم پیچید و
در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و تا منش بهانداری در جهان رفت ناگاه
همداران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد
فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و انگوبه در مرد و زن
افتاد ابروها پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر شگفتیهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده ذهنی ازین زنجیر نتوان رست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سر م پیچید
با اینهمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه همگهران منید بشوهری
گرفتمی حاشا که زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزها
است که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ فروخته اند روشن
میگردد و فروغی بیا زند ستاره تابناک می نگرم که در کام و دهان من همی فرو رود
هر آئینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان نبود
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بهم برزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوی گردید کوته نظران بینش پای نگر را
که بلوا در شگرفی کالبد پر از خروش ست از تاوشگی درون و نارسگی نقد و هوش ست نه
در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوای بی پدر مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا اخرجه آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و چرا در ان کوشند که با مریم همین ماجرا رود
جهانی بر وا داشتن آن گونه هستی ستوه شوند و دانادلان کارآگاه باور داشتن مریم ثانی را ظهور
هور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاے طاعتست هر آینه مارا در ثبوت
دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه فیض تمام روح القدس که بیگانگی و دوری
وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه دادار در آسمانی
نامه گفت اگر پرتو سپهر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره لعل در کان و نظاره میوه
در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر تمام نگاشته باشد چه شگفت فرد عالم آئینه رازست بازیچه
کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند. پژوهندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران
راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور سوی گیتی جزیره ایست که در ان ادراک همه زن خیزد و زنان
شوی نادیده دوشیزه بے پیوند مرد زایند و همه دختر آورند همانا در ان سرزمین چشمه ایست آبشخور
آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون
در خریش یابند و اندام را بهینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن پیچند و
انزال کنند و بار ور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم
که فرزانه گزاف نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه
نورالدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد
گفتند در هشت سالگی بروزن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت
آزاده و اینک پور نوزاده و دانش اندوزان فراز بود جوے را در ینجا یارای خرده گیری
و چاره جز سخن پذیری نیست آخر این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک

بروی خاک از بهر چیست و سوبسو رستن نهالهای خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست
گویی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست نگویی آن نیروی خاص قطره را صورت
مروارید دهد کدام است مشیمه کان نطفه از کجا در دید که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند ٭ بر قتل من این عربده با یار روا نیست ٭ هان غالب
گوشه نشین گزیر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل و دانش گزنیست هست کارها
به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذارد اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپارند
آزادانه برفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشک دامن روشن درون
و بانوی ماه مانند پرورین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهم زن ابس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر بیکبار زاد و یکی را لوقون قیقی و دومین را
ساقی لوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند
اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هماشا
همایون خوی انیس و در فرو رفتن النقوا اسو نامی آوازهٔ شاهی رسید و مرزبانان هر سویه را
در حلقه بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را اثره رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند
پرچم کشائی علم این کیان شکوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال
یکصد و چهل هجری از نبدش پرورش و جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نیز شد
در جهان مانند هیچ به بوقا خان دم آورد و کهین به توقا خان نامی را از توقا خان خراین انسرا
که بسپری دو داشت نامش با چین همانا تخمه وی در گیتی بهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت
بوقا خان که سپهر شکوه نیروی خود آن قهرمان جهانستان ست که هشتمین نیاء چنگیز خان
قهرمان یونان ست همچنین گرامی پورش دومین خان که همچون پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی
و جهانگیر و جهان پهلوانست همخوابه داشت منولون نام بهیم نه پسر زاد دومین خان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسر زاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و پیشکاری همین بس که کشور را کارفرمای و هر گونه را فرو بستگی را گره‌کشای آمد پراگنده
چند از قوم جلائر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه ستیز پیوستند و بدستمزد
چاه کندن و گیاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه ستم کردی تا
دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک زدگان به پرخاش
دلیر باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از زن
و مرد و دوده زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان همین آن هشت
سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن آین آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه و در سرش بود و همین هوا از
بدر جستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه تیغ از خشم افروخت
که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را بخون درکشد
در آن رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت و ستمدیدگان
دوده جلائر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی دستگاه
از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران رازگویند و از سران
دستوری بویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را
بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند و رمه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی دادند تا با خود
آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذاشته پدر و دگر جوانمرد و نوخیز دادگر را
به زادبوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نسیم گل کرد و پرده ها
آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشنی که مغل آن را قرلتای نامند ساز داد و کوتاهی سخن
قایدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت اندر و خانه جوی بر پای و
قلم روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان
مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ او ست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم تایجوت بدو پیوندد و سومین خاچیین که زمرهٔ سنجیوت را
ابو الآبا ست کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به تومنه خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها کشور و آئینها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سی صد و هفتاد و چهار هجری پیکر نهفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت
که همانا بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال
در جهان فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر
فرو ماند پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانبانان بزبان
بهادر نظم باز باطراف باغ آتش گل درگرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭ سبزه
بر اندام خاک حلهٔ زمخمل برید ٭ مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه دربر گرفت ٭ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت ٭ باد بر اطراف دشت
صنعت آزر گرفت ٭ سرو ببالای سرو طرهٔ زسنبل فگند ٭ گل بتماشای گل دیده زعبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ٭ عارض زیبای گل دل زصنوبر گرفت ٭ گرچه گل از
هر زمین تنگی برگزید ٭ لیک بسر سبزیش سبزه سراسر گرفت ٭ بسکه نیاورد فرو سر بگهر گشتنش
قطره زبالا دوی هشت اختر گرفت ٭ مهر بسوی تاک لمعهٔ زگان باز چید ٭ از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر
گرفت ٭ چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن گرد که با دگران کرده بود دادگر
پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان
بوسه بر پایه سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو
پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان
رسیده دمی چند پرتو فشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ

گسسته و دور اندک مایه در تاب از نظر نهان گشت تا گرفت روشن گوکبی دیگر و رخشیده و
ناپایدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه
را نبود هم از آن بر آمد گاه سر بر زد و گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از فروغتن این نیر
جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه
در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سخنی از دیده بدل راز گفت در این اندیشه کانچه نیز نگر
بود که من نگرستم باز جفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره
همیتابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستارهای
بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور رنمود آمده اند جهان از روشن نگاه میدارند
بامدادان پیش پدر رفت و از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار
شاهزادهٔ قبلخان را در آن خلوت کده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرایش جواب اندیشه بکار
رود تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی
و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بکیخسروی بو که این خسرو کیخسرو
شکوه را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و
افسر گذرد :: از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوندگار
و انوا ماند خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر سپه سالار
فرزندان هر دو برادر هم بر این آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد
آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کارفرمائی
پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران
منشوری گویند بهادران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه
چون دل در سینه نگاهداشته آمد و این دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست اند

از کودکی تا برنائی و نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروی زیسته اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی بادافی که گره در ابرو تفقد پیمان از سر گسسته اند و میکه مرگ روزنامهٔ عمر توسته خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیژده روزه دارایی و کامروایی بود بروز هیژدهم از ماه ذی قعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دادایی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند نگارندهٔ ظفرنامه بر آنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران سرایند که نیاے پدر را بدین نام خوانند همانا در هر صورت نیز افادهٔ معنی مهر گستری و رعیت پروری در نظر ست درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد و صرفه در آشتی بود و فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمن نامی نامه آور تومن تیزگام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قهرمان را بخوشترین نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشهٔ قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب اینچه نیرومند و زور آور کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیار تر از ما ست بیگمان دانند که چون باده پر زور دما دم خورند هرچند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی فی منش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد و زور آور قبلخان ریش فرمانروای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم بر آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرود میزبان که از بیستی دوشینه مه گران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود
از دست ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نگرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین فرخشنده
نگینهای بیش بها و بربسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد هنوز زهر دو در رفته بوده که
بدآموزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و در گاه آورده
وکالبدش را بدشنه و خنجر از هم فروگشایند سخن نیز می گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین
کار کمر لبست و قبلخان را به راه دریافت و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده
تنها باز آمد و لبفرستنده خبر داد بگروهی از گردان دیلمان فرمان رفت که جلوگسیخته شتابند و هر کجا
یابند اگر لشادوی در او ی نیابد بخواری و زاری ارزند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمده دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آب خورده داشته باشد ختاییان
شوریده مغز در آن ده رسیدند و خان را در آن خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب
خورده خواست که سوی ختا برگرده خانه خدا که خود از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و
گفت کارها دگرگون است رفتن بختا خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد
توسن نام بر نشین و سوی ایل و ادلوس مگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان
روی بازگشتن نداشتند بی امید گاه گاهی پوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش
جا رسید و ختاییان سپس با تا خود ما درفرزانگان لشکر سگالش رفت که چه می باید کرد انجام کار به تهدید
یکدیگر بدخواهان گشتند تا از تخمه گشتند چه در وند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از
قوم قنقرات بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین
به اوکین برقاق و قوبله خان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس و زی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه لشکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده هرزه همی گردد تا تاتار ختاییان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه می زدند با این شهسوار پریشان رفتار بر خوردند
و چون میدانند که کیست باسیری می برند و به التانخان ختائی می سپرند خان که دلی پرداشت

فرمان همیده که شاهزاده را بر خرچوبین به میخهای آهنی بدوزند و تن نازنینش از روان بپردازند
خداوند مغولستان را که از بیش بخور بود جگرتابی این داغ درد افزود فرد یاسم ز جانگزائی خواهش
نجات داد ٭ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین پسر خویش
قوبله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید
شیرژیان قوبله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و الفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران
و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانادل و دیده ورش ٭ که چون لعل بودی
سراپا جگرش ٭ بران شد که لشکر فراز آوردش ٭ بسوی ختا ترکتاز آوردش ٭ نبردان و گردان و کند آوران
به جنبش در آورد کوهی گران ٭ ازان رو که بایست خونریز شد ٭ دمش ها بخون ریختن تیز شد ٭ دلیران
ز دشمن کشی دم زدند ٭ ز دم باد بر روی پرچم زدند ٭ ز تاتار تا گرد انگیختند ٭ به بنگاه خان ختا ریختند
التاشخان دل دوست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر
به پیکار در آورد کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قوبله خان کشیده بود و بند شکیبائی
گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التاشخان
بگریختن جان برد و تنهائی خسته و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه
بست قوبله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز به یغما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزاری چرخ
واختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه بچشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را
صلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن گرمی نزیرفت و بزم سوز آرایش یافت خواهی هنگامه
گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمانست که خطا کند قوبله خان را نیز بهنگام خویش
ناوک بر نشان خورد و چون پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه
بود ناموش از خالی به بهادری در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن
هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش اندوجی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت
نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد

و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر هیزده سال و یازده
ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی
جوهر تیغ چنگیز خان بالیدن و داستانسرای بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی
آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده که تا روزگار
سلطان برتان بهادر رو بهیه قاجولی بهادر سر آمد یسوکا بهادر همین پور برتان بهادر
را شهریاری و خسروی بود و چون گرامی فرزند ارجمند برلاس را سپه سالاری و پیشروی نام
برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و
مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام باز گشت
ازین سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد و خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و غمزه جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ
می از آبگینه نمودار با هر دو مشتش که هنگام زادن فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی
چون در دست افشار درشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرایه در خونریزی دستی ست ازل
آورده و در پیروزی شکوهی ست خدا آفریده از آن رو که دران سال تموچین فرومانده تاتار را روز
فرو رفته بود یسوکا بهادر به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خدا داد پسر را تموچین نام گذاشت
گویند درخشیدن این فر آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوز ئیل بستم ماه ذیقعده سال
پانصد و چهل و نه هجری در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو
نموده است نامه نگار پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همیگوید که درین گذارش خطائی
رفته است و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا
و سرطان نشان دهند در میزان کوتاهی سخن تموچین را به ناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دست تیغی ست از دست

دراز تر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به ماور گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که نمونه جنبش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادری داشت جوجی قاچار نام پردل و شیر اندام و پولاد
بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از
گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی می آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه
و پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر بر تخت پشت یازد و بر تاج دست پرازدانان روزگار فرومردن چراغ هستی
این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در
سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت نگفتم و می بایست گفت که همدران سال
که ییسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خنر و قبلخان را بدیدار یوسف جلوه عزیزی رخ افروخت
و سوغوچیجن بن برلاس ازخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش پیدائی
قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشورگشائی و فرمانروائی
که باستانی نگارشها از ان گذارشها نشان دارد و ما نیز بختی از ان خواهیم گفت در ان رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت خانی
و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد زناشوئی
میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان
دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا بر نشان آمد
که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگهری آئینه صورت نماے
صاحبقران آمد زد و اکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیز و خسروی و سپهبدی لا تفرقه

از میان بر خیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آئینه روائی آید و خرگاه و سپاه و
قلم و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بهادری خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی
زبان داماد را گورگان خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورگان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی
و اولادش گوهری دیگر نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز ازینجاست که نیاکی
مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر چغتائی خانست گهر شمارندگان گفتار را درین نورد
شماره آنست که جهان در عهد میسوکا بهادر برهم خورده بود یکے که تنها بر تنها فرمان راند در میان نامده
و بهر سو هر زبانان هر سو پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد
هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ و دودستی زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود
ناچار به تهدید فرزانه قراچار برادر اونگخان گریخت و بکار فرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت و
بلندی پایهٔ فراخی سایه خداوند اورنگ جهان داور اورنگ را نا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا
میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بوی پناه برد با میسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را
بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد
شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و
جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه
نکریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبسته و درستی لشکرهای شکسته خانزادش بمهر بهم پیوند
آمد و جهان پهلوانش لقب خواند آورگان قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش
چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه
آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی و درازدستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان
بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند
در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش
میرفت و سخن ازجیان می آمد به ریزش خون این چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند

روزگار همچنین سهناک و خونش فگند پیکار جویان بیش خوردن سوگند از جان سیر شدند
و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بوی رمه از بهر شکار است تا شتافتن رمه بسوی
گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و شکست یافتند پدید آمدن فیروزه این
فیروزی که بیاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگون خان پسر اونگ خان
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به دادآموزی نشست
و بهمزبانی سران سپاه با اونگ خان سرود که چنگیز خان بد اندیش و نا راست و هم از ینجا نهانی با تنگخان
همسخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد و خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از نا مردان و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد و بیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خانزاد در خفت خواب گیرند مجلس بر گشت و
هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا همچنین کار
در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز
گفتند به تهدید قراچار نویان همه داران شب تیره توسنان را زین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفتند
کوهی که در آن دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمی گذشت
کودکان دروغ گوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود و اونگ خان با سپاهی گران به شبگیر فرود آمد
بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از تیز دستی گاه
بیاهنه بگوش خورد و نه از گریزندگان رو دار و روشناس خشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه فرو گذاشت اگنجائی نمانده ناچار پی رسیدگان
گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد
کمانداران انبوه وا رسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند
دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان

اوتکخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار با سپاه چنگیز خان بر اثر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از دوی خان فیروز بخت را پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را در خور را گذاشته وشتی چند در نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر گروه قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیز بدگمان دگرباره بهم بپیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تنبگ خان هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان اسیران سپاه آن مرزبان گشتند سنگونخان را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه آویزه بهار اونگخانیان را برگ ریز در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراختنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور جدا شد تا با نگخان درد دل افگند که باندیشه اندرن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری سری از هر سرایی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت داد خود دران خستگی زود از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سر کرد اکنون هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم

نظم

دیگر بدان ادا که فزود در بهار باد ٭ دارد هوای کلک مرا بیقرار باد ٭ وقت ست گزارش

شبنم ز جوش مهر؛ گوهرفشان شود بسر سبزه زار باد ؛ وقت ست کز شگرفی آثار نامیه ؛
بندد حنا ز لاله بدست چنار باد ؛ وقت ست کاورد زره آورد نوبهار ؛ بی جام و آبگینه می بی خمار
باده ؛ با محتسب بگوی که مستی گناه نیست ؛ زین پس بجای باده خورد باده خوار باد ؛ از
گوناگون شقایق و از رنگ رنگ گل ؛ زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد ؛ سنبل چرا ز غصه
نه پیچد به خویشتن ؛ کش خط بسبزگی نه نهد در شمار باد ؛ بنگر قماش سبزه که با صد ردای اخضر ؛ بی آنکه
پود را بهم آرد به تار باد ؛ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسوی ست ؛ نامش نهاده اند درین
روزگار باد ؛ زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت ؛ مانده به پرچم علم شهریار باد ؛ گل
سر سبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورگان
در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بر زبان کلک
سخن گزار چنین حرف میگذارد که درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون
و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و وخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی اهل
و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست
که روان گویای کالبد دانش و داد دست هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام
چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی نوشیروان روان دار و دان جوان جهانداری
را از سپه سالاریش صد گونه طرازه بلکه سپه سالاریش را ابر جهانداری صد رنگ ناز سر زمین
دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان ارز مرز طرح اقامت انداختند
و کاشانه و کاشانه برساختند بهمدران گلزمین لطف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان
نهالی رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان
گفتندی آبرو روائی و فرماندهی و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر
و اندجان و وزشادمان در نیول داشت پسرش امیر ایلنگر بروزگار سپه سالاری
خویش فراوان وزرها کشود و بپیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخ نعمت از ناسازگاری

ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از گشایشها نگشودی، پس
هشتن تن و جان خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و الوس
گماشت. آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر بر بالین نهد، به سرمایهٔ اولوس
قناعت گزیده از شوخ چشمی رو گشتاب ده و گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و زین و
ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه
و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود. پسرش طراغای را
در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایهٔ دیگر دادند، درین ایمان سرای دو و دده لهو بازی نداشت
و جز با خدادادان روشندل دمسازی نداشت. فرو هیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانهٔ دلفروز
بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود، در رنگ بستن انگارهٔ صورت شکوه
و گهر گشتن قطرهٔ ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری روی نمود. این نوپیکر
پذیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام نزدی، خرده بر فریدون و گرزهٔ گاوسار گرفتی، چشمک
بر جمشید و جام زدی، در صیدگاه ورزش جالشگری دشمن داشت و در دبستان درس
روان پروری دوست، با لیوان دانش اندوزی از سر فرهنگی نوآموزان را آموزگار
آمدی و بمیدان خرش تازی از کوچک دلی گم کرده راهان را رهنمای، گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی، نه خم نیلگون را بهم زدی. نظم
هر دم سخن از نبرد میگفت ∴ از ناصیه حال مرد میگفت ∴ نظم آینه تیغ در نظر داشت ∴ از راز
نه آسمان خبر داشت ∴ میکرد به لهو ترکتازی ∴ می جست به تیره سرفرازی ∴ آوازهٔ ننگ و نام
می جست ∴ از شاهد ملک کام میجست ∴ شایسته پسند و نغز گو بود ∴ آزاده رو و خجسته خو بود ∴
در تیغ زنی و نیزه بازی ∴ میکرد به تیغ و نیزه بازی ∴ حرف از زره ناپدید میبرد ∴ بر قفل همی کلید
میبرد ∴ بر بافتن سریر شاهی ∴ میداد دلش همی گواهی ∴ زان گونه که دل بران توان
داشت ∴ از بخت نوازشی گمان داشت ∴ هر چند بهنگام گرمی هنگامهٔ کار که اندیشه در

گرد حال فرخندگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن
خوش آمد که بندگی بندهٔ سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو اندوختم و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوندگار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به جمشید اکبر است همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب روشن ساختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها بآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت در
صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت اوغل در آئینه سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتاز
آهوی و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از ان رو که برهنمائی فحوای
و فی الارض حرف آخر ارض همان صاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صد و هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا بکنار
آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از بودگان کشش کمند آگاهی ست و روشناس
لوامع سحرگاهی و دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و
چراغ بینشهای نهانی بخلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار
شیخ الاسلام احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا بمشهد
مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در توران
زمین از گروه جغتا قاآن سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارائی
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زیاده مستی بیداد رسیده

بجنگ آهنین چنگی و به ستم دراز دستی که خر به بیداد کار نفرمودی و مایل از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نبیره از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان بپیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب فرموده جلوه برگشت چون دگر باره
برقرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت

نظم هنوز از غباری که برجسته بود ؛ بسا ذره برخاک ننشسته بود ؛ که در جنبش از چرخ آرام یافت
زدادار پیروزگر کام یافت ؛ امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که رو نمود قزان سلطان
را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده باز داد پس از چند ساله
گرفتاری سلطان راهمدران بند بزاری گشت لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه کلاهش
آسمان سای آمد نگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای درباره اولوس و قشون سخن همی رفت
و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشگرف
سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی و گهر فشانی
بهره ولبست و بآفرین زبان برگشاد سخنگوی فرو هیده ادا را پسر خواند و همدران بزم او بجای
تو ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قزغن
در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران چغتا
هر که دستبردی نگرستی شگفتی فرو ماندی و دستت مریزاد گویان بر آن دست و بازو آفرین خواندی
همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن
گونه گون پیروزی که رو می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن
که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان به تنها
دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افکنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که زشت
و ناسزائیم همه ؛ در عهده رحمت خدائیم همه ؛ در جلوه دهم چنان که مائیم همه ؛ شایسته

جفت و بوریائیم همه ٭ برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست
که هرچه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و باهم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز
نوازش نورزیم بخون گرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی
و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین
همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری
سگالشهای آن نژند اندیشه ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی **فرد**
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ٭ خجل ز راستی خویش میتوان کردن ٭ روزگاری دراز از رشته
طول امل با ملوک طوائف در گیر و دار و در نبرد و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند
تا ایل اسفندیار نیرو را کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که خر بریو و غر بود در رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال عدو مال
صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پای بسنگ خوردی و هم این گرد
بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خرد
دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود نه
دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهای پیلتنان را مسند و نطع از پی هم مهیا بود و سرهای سروران
را نازبالش و خشت گور از پس یکدگر آماده **نظم** سیر سیاره و روش چرخ نیلگون + اینها کند هر آئینه
آدر مذهب حکیم ٭ اما من آن نیم که پسندم طریق وهم ٭ و اختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم ٭ نبود
بجز ظهور صفات و شیون حق ٭ صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم ٭ توقیع معنویست گر اتصاف
درستم ٭ تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم ٭ از حق بود اضافه هستی بهر صفت ٭ جز دایه آنچه
بسائل دهد کریم ٭ همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و
سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گرمی وی بخشوده بیاری و یاوری دل
نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان از همه

فرزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این سمت مهر جوهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بنا راستی و جهانیان را سپس ع درازدستی نیازارد
آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد زود در آزردن دل آزرم نداشت
و در برون زر شکیب و در کشتن خلق پروا **فرد** تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم به که می بحلقه او باش
آشکار کشد ؛ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی پاداش
نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش
برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای نو
و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته می خواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توان کرد
ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کار آگاهان و دانش پناهان جمع آن ریختن
فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در
دل اندیشیده باشد که خود را بدو دیدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است
روزگار بسر برد از انجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و
مشت ره گریز پیش گرفت خون خواهان بخونگرمی در روی آویختند و خونش را که بدویدن گرم
شده بود گرما گرم برزمین ریختند **قطعه** تو ای ندیم که ما نی زتازه روی خویش + بسبزه که سر از طرف
جویبار کشد + فریب مهر زگردون مخور کاین بیمهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر کرا
بود در سر + سری بمدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نوذر سلطان
نام داشتند بهدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان
رفتند کاز رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس ازانکه خس و خار از
ساحت ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یلدگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که باوپندار سری در سر و
آز و آرزوی شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخوئی سران همسر
و رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این نغمه بود بزم
یگانگی گردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و
و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق
حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب سایه بر آن گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد
تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد و زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد
و مشتری در زمره سادات بروشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت و مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی
ترکان شوریده سر گزندش رسد وهم از دو زانو زود رست چون رهبانان بر آستان استاد و زهره در تهنیت
بدان کرشمه غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم
در آمد و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که
هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش
برده خوان را برقاصی ؛ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی ؛ فروزش ابر و ریش سازش
پیمان یکرنگی ؛ نوازشها بهر خویش نازش پیوند روحانی ؛ باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
بدیهیش گهر نتوان شمردن از فراوانی ؛ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ؛ عیان بر
خاطرش آثار توقیع سلیمانی ؛ سر راهش سپهر آورده قیصر ابدر ولیشی ؛ بدرگاهش قضا بنشانده
دارا ابدربانی ؛ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی ؛ فرازستان جاهش را ابناها جمله کیوانی ؛
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی ؛ همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی ؛ هان
ژرف نگهان شگوفه کاری اقبال ازل آورد نگریستن دارند آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که
پای بر تخت و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم

وشهنشاه

وسپهبد زاده را خسرو چون پسندیم این سر مغفر در خواست نه تاج واین دست نه خنجر سزاوار است نه
نگین فروز جان سپارند و الو سیر شدند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریا دل گنجینه فشانی و ناسنجیده
گهرپاشی بدانسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد باد خوانان بردند تا باز یافت
سادات و مشایخ امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند لطف فداران هر مرزبوم
یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار
خرد پیشکار نوآیین شیوه مراد بهادر را بکار کیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی
سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه نام سرفرازی منبر و بسکه نقش آرایش سبیکه زر زدند
از روی روائی فرمان جهاندار جهان آری باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفرازی که چون
گردان سپهر در گردش ازان سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده
والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید
آساس پذیرفت و ملایک بسیرگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین
جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان
سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد نظم از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل + رنگ شفق
بکنگر آن شارسان دهد: معموره که آب و هوائیش ز خرمی :: در عهد گل شکیب باغبان دهد +
درازی سخن پیشکش سمرقند را بافراختن باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق
نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید
بزم که بکشورهای دور دست ترکستان آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان
باز آوردی در هر طوی خواسته ها ناخواسته به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه ها
دربسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در
بندکشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانهاست پس

دراز و نشانهاست پس و دو بریده خامه به تگاپوی بیابان نبرد و پیکار اندیشه را از آموی بهی راز جا ب
برتن سپهبد فرد نگیذرم از داستان خواهم نبشت ✽ آنچه در ظرف بیان گنجد همی ✽ رفتن فرمان طلب
به تهنده چشم واز راه بردن امیر مسعود آن فرو رفته روز برگشته روزگار را وگام وزدیدن وی از جا و
فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شبورغان
به بیابان تمر پسیر اقبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض سه ماه و گرد
گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی
از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنر بران
بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام
کار و بیرون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار کاشتن
جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و
انگیزشهای سپاه باندازهٔ کمال گروه جته که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن
و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار روداد این ستیز و گریز از هر دو سوی آویزش گستری
توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و
برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان داشتن وی به انداز و سیرام و برخیختن پسر اُردسنجان
با لشکری گران بر سر وی و جان دادن آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه
بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس داور دستگیر و رسیدن ایلچی اُردسنجان به پیشگاه همایون
سر به با هنگ باز خواست توقتمش اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو
به گیتی ستیز خود بسوی فرستنده به ساز و سامان نبرد و مردن اروسنجان و پسر دیگرش هیم برگ ناگاه
و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده دیو مردم مسلیمان زاد دادن فرمان فرمانروائی
آن بیشه توقتمش خان را جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ
فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بصلح و گشایش ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان

ویویه اردوی گیهان پوی از رهگذر دشت قبچاق به آل وساری و قلعهٔ ماهانه سر بهمن گشتن
لشکر دران مرز بوم بخرابی قلعهٔ تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس
و کشودن سفید دژ که راه های دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در صفاهان
پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان جمع صفاهانی
گرمی هنگامهٔ پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زنهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش قهرمان توران
زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن قلعهٔ تکریت و خون
ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهانداز زمین نورد و آسمان پا انداز بر الوس
جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه از ان وادی بسوی چرکس و
البرز کوه خرامش صاحبقران باگروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترمذ
و خلم و غزنک و سمنگان و اندراب و دادخواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن
شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان و دود از نهاد گشتن
پنگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زکال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره
شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریز
گفتار بهر مقام نی نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
و کیتل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران داوری
و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی
منبر مسجد جامع بخطبهٔ دارای دهر و دولا در دولان و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیری و قتل
غارتگیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پیشگری فتح پس از فتح فرخی فرجام ترکتاز
برگوگل به برهم زدن صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان دشمن قبله و همچنین خون ریز

هنود در سواد اتک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رنج افزونی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن
و هم در یورش بسیج آن ناورد بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن آمدن لشکر رستخیز نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به یکبار گرفتن قلعه سیواس و بار بر زمین هموار ساختن آن
در خارا اساس و هم درین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن و داعی و [illegible]
برتافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچه علم جهان پیمای پرچم از سواد شام و دمیدن سپیده
صبح ظفر به فتح الباب عنتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد و بستن
دروازه شهر بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس اندر آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در آن نورد به [illegible]
شتافتن و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر جون
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید روز و ده دیر سپری شدن
روزگارش در فروبستگی آن قفل ناپیدا کلید ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ادرنکه بر لب رود
پیدائی داشت و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن
جویهای خون از خون درنشینان رهرو آزار و برابر کردن آن مرحا آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فراوان انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از
جانب مصر و نماز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله دعا و ارزش افزودن و تیار
درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس افراشتن کشت زار خود از آن به تگرگ بارید به نرفتن
باج و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در هر یورش از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت به هنگام
و هر هنگام در نمود آمده بگزارش فسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا در آستین دارند حوالت پذیرد و لی نواهم از دم گیرایی آن عنوانگان

بیدار بخت بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دود آسمان
جهان را کران تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و
نیزه‌های قاف شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و
ختا آهنگ ترکتاز کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران
سپهر جولان را از آن وادی خلوتافت و بدان راه که هیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و
گام درم و آرام و رهبر و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن گسند
و سر و روی به سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بنجیران فرمان آرامش جاودان
یافت همانا در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت
بیرنگ آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات هر بینا انست که سلطان رادان ناخجسته مرحله
کالبد سوزیتی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که وارد نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت
شب چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ و نام
به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال نم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز و
روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا پیوست
تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه پادشاه و
انگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفر از آسمان جا دادند فرد شاه
انجم سپه و گوهر پاش کش صد حیف ؛ و تنگه ناچار سپردند بخاکش صد حیف ؛ یکتا ایزد بسیار بخش بیشمار
بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرد هیده فرخنشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسا
و ماه ناکاسته مانا از ایشان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان
کسی وفا نکرد و آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر وجود فروغ آمود والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقیت شیوهٔ اختر شماری بشب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می‌بندم و جلوهٔ شاهد را در آئینه حال جهان آور ظهیر الدین محمد بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می‌پسندم تا سر رشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم بیا جامی که زجم ماند قناعت کردیم ٭ به سکندر به هند آنچه ز دارا ماند ٭ سخن از نیشروان ماند همانا زین پس ٭ ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط کرم تازه کن ٭ به پرویز از می درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بدور پیاپی به پیمانه می ٭ بشور دمادم بفرسای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی در آر نکیسا زبان ابر آتش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای زیاران بگرد ٭ بکام دل شاه خواران مگرد + زهر کس فزون می بمن ده که من ٭ ز شاه می آشام رانم سخن ٭ پیوند اندیشه بگزارش داستان جهانگشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور سخندان ست که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی روزافزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز ظهورش در وجود صاحبقران اعظم خاور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بدبسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گریز نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده
خوی که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان
و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد
و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیز گرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه
جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی
که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و
چار بالش سروری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا
گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که ارزش فرمانروائی روی زمین داشت اندجان و فرغانه
و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و درگاه پرداخت اخشی
را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر حصری بلند
بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین
دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود و بودی و به نیروی دانش بلندی پایه
داد تا بدانجا که دگرستان فزود و فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران
بوقلمون بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم حصیر آن آسمان اساس را بجنبش آورد تا
پژوهش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرارسد که این جنبش از کجا خاست فرو نشست
همانا چرخ برین را بزمین زد و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت
و روان آزاد و زاد فرخی کیش و توشه پاداش داد برکمر بفرازستان رکو روی نهاد و این شگرف
رستخیز که نه بهنگام خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم

تنی چنان که شگفتی دماغ ازو گل گل + سری چنان که فشاندی فلک برو پروین * چه افتاد که از خاک
گردوش بستر + چه روی داد که از خشت باشدش بالین + گویی آن شهر و شهریار بهم بر زدن دستگاه
و بارگاه بیکدگر زدن آن میخواست که پس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس
شکوه خسروی تو در قلمرو دیگر نغمه فرای آیند آنروز که آشوب گسستن پل بپیوست جهان ستان گیتی آرای
روشنگهر فروغانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه
بو الای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه
در ده و دو سالگی با سر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی سواری است شهسوار آمد
در ترکستان آمد نشان را فره افزود و کوس آوازه و سپاه را نیروی و فیروزی را اندازه نخستین
بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه و افشاندن در شمار آمد آن بود
که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر
زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی و خداگانی میزد به بریدن پیوند
خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ
ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دورویه لشکرکشی و دوسویه کین گستری
که درهم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش
خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا برکنار افتاده نبخشودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوش
و در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که برای گیرائی درخور بود در نهاد عم جنگجوی و خال
ستیزه خوی در نگرفت فرد گردهم شرح ستمهای عزیزان غالب + هم امید همانا ز جهان برخیزد +
جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های
پریشان بر نشان خورد در اردوی آن وبا افتاد و این را بخبری هولناک رویداد ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر
بساط کین در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فرمانروی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
نزاهت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان
نخستین کسیکه شاهنش خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزندهٔ
گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور نام آور
ناموس پرور تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها
روداده و در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر از آن میبایست و
پرچم لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ‌تر از آن دایره بسیجست همت که سروش آسمانی
و نیروی یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپاید
دل نهادن نپسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه
از هر چه پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذاره داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق
بسوی مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد وابتذال شیوه جهانگیری شمردند و در
ره نوردی و جهانگیری از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه
گشایش بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیدن پویه های
پی در پی اجزای کهسار آنچنان بکوبید که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان
را از کمر خسروشاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که
داشت بشهریار سپرد و با چند قطار بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را
از امیان بدر برد رازدانان روزگار رسانید که خسروشاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی
داشت بایسنغر میرزا را برادر کشته برگلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل
در چشم نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم
اهرمن منش را دیره درین هنگام که می توانستند تنش را بیجان کرد و بعوض آن دو ستمدیده
گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت آن زخم گستری مهر ورزی

شاه آزاده را بسرم که از باد خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین
در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین مرزا بجواب واپسین غنود توسن اقبال بسوی
خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان انجمن رسیدند
عنان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و
از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکشی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بیدولت روی گردانده و عنان بادگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته زان اعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیزروی تار ختار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در
لوامع سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس
از هنگامه به دبستان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس
ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه
آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادن صاحبنظران
کار آگاه حسبة لله بهنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر همزن را اندک شمردن شکار
هر کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و فیروانیان یزدان ازاد بدینسان سپاس گزارند
نظم زهی در بادشاهی دانش آئین ؛ خدا جوی و خدا دان و خدا بین ؛ خهی فرهنگ بخش شبر
را رقم سنج ؛ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ؛ بود در تاجداران زین نشانها ؛ نفر قش
گوشهٔ تاج آسمان سا ؛ جوانمردان چنین باشند آری ؛ که جان بخشند و زر پاشند باری + خدارا
بندگان برگزیده + دو عالم دل بسیم و زر خریده + اگر در جانستانی تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند +
چون آرامشگاه بدخشان از خسرو جان بخشش و بخشایش فراخنای آمد خسرو کیخسرو خوی ادران ملک

بند داد و از بهر روائی آیین داد. یکسال و رنگ آمد سال دگر که بانداز کشایش کابل لشکر انگیختند
پرکار کشایان قضا داران دائرهٔ نقش فتحی دیگر انگیختند. محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل
را داشت بروی کشورکشا دربست و ژرف نشین گزندیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست و فرجام
کارزشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه التفات بازمیخواست و زان پس که حق سجود
بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر باد کش
گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد و نه و نهصد و ده یعنی هم درین دو آمد
و آیت فتح در خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد. دگر ارندهٔ سرگذشت اگر از گزارش
شیوه نپاید جستن وجم شکوه جانشین انش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای
نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازهٔ رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر
اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از انکه بسرزمین بدخشان و مرز بوم
کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته
آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست
و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که توقیع شاهی جاوید به داد و سود هندوستان
و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه
نبایستی که چنین نبودی رصد بندان سیر ستارهٔ اقبال فتار موکب جاه و جلال ابجانب هند
بر بیخ و در اساس می نهند و صدای دادن کوس نصرت و بین گشتن ظل علم فتح را پنجمین نوبت افشان
میدهند منکه سر رونامچه نگاری ندارم و در کردار گزاری تقانون اجازه بپیارم زواند فرو خواهم گذاشت
و سرگذشت فتح هند که مبدا افتتاح صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت
من سلطان همایون نژاد ابوظفر ست خواهم نگاشت قطعه داور سلطان نشان آید همی + سرور
گیتی ستان آید همی + داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید
که پندارند خلق + نوبهار بیخزان آید همی + پادشاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان

آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان + بادشاه مهربان آید همی + باشاهی با جوانی خوشترست +
بادشاهِ نوجوان آید همی + معدلت منصب مشاطگی ست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم
اہل زمین را ز آسمان + مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روائیهای حکم + چرخ تیغش را
فسان آید همی + هم بفرمانِ فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباعنان
برق سنان که بخت فیروز بر روش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو
بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر مینگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار
نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند بآیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود
از آنِ وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و جنگ
برنگهدار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همدرانجا جهانیان را ریزش خون و جهانبانان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم در و دو لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود به بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا بر الهی خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش سم دواب + گویند این سفر
فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود و آن تیره درون
خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت
در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی خان پیشرو
لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش
در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن را بفرمان شاه رفت اما همدران راه زود از
راه رفت قلعه ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بارو

پشت هر کوه و دشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران فرو ریختند و از اساس قلعه گرد و از
دمار قلعگیان در و در انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در
یک آستین نه کار را در میانه گنجایی و نه رفتار را عرصه روایی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود
گزیرگاهی نیست ناچار با گردن از موی باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز
با تیغ و کفن باز آمد بخت گیرایش گوشمال داد و بند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد
و هم دران بند بسختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون مهر روزی نشان داد کشایش
فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر شهزاده افسر شکر افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر جاه بشکوه خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با لکصد هزار سوار
گو و ظرفه هزار پیل رنجک گجاب از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین بآسمان میرفته
باشد هر چند دران روز شها توستان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند و صفهای سواران
با آهنگی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور ناجویی راهست آسان گذار بود و
اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز وغا روز یکه
دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر و روز بازار مغفر و جوشن
بود یا رب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بر سپاهی بینش بدان
نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو از رویارو نگاه روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم
قالب تهی کردند قطعه بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ + بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمره سینه اخگری + بشعله برق تیغ و
باد باران تیر آتش کارزار پهلوانان در گرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندی
کز مجمر جهد از یاد رفت زخم هجوم تیغ بدهان بی زبان از دهان زخم دگر بوسه بر پای و پیکان

هر بنی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای یا هر یک از بسیاری زخم حسابیه
تمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار به باد پروت شیران شمر زده
جوهر تیغ چون پر کاه در از و صدای تیره تندر خروش آفت تار و پود پرده گوش جلوهٔ پلارک
برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران ندیم دوست که هر یک ز دشمن کشتنی
با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه سرایت داشت
تنها کمان نبرد بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست کمانداز گذار بود بلکه
تیر تیر انداز شلم خود را چون قره بر هم هنر دو کمانرا هم بسان ابرو جنبشی در نهاد آشکارا بود هر که در
تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها آدم آمیخ و مردم ربا ستان
تا چخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار و دشنه بخون تشنه تیغ در برش بید ریغ سوزن که هم از
اجزای آهن ست تا کس از لشکر پایش خوار نشمارد چشم بر هم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست
تا نجلیدن جوهر هنر عرضه داده درخشه هر تیر که ناگرفت بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که به
جگر خوردی **نظم** شکم در پشت دزدید آسمان از نیزه در گردش ∴ زمین از خستگی رود داد از نقش سم
توسن ∴ هیونان را ز گرمی خوی فرو بارید از اعضا ∴ سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن
بخاک افتاده سرها هم کله بیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن + ز گردی گرد
تنگ و تار سپه در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن + دران خونگرمی کوشش
که بود اندازه کین خواهی ∴ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهائی گردان
ریخت چندانی ∴ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز نرم آهن + اجل در جانستانی های مهیب
از نیزه دان بیخ که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + صدای نای و کوس فوج دشمن
ناشستی ∴ همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن + صدای نای و کوس فوج دشمن سوج
خون میزد + که خیزد بار دیگر در لباس موبه و شیون + از کشته هزار پشته و از خسته صد هزار
دسته چون هر گوشه دشت از نعش آمیختگان پرگشت و هر پارهٔ تن از زخم انجنین جای تیر

در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین برکنار آن کس است که به دام اجل در آن دشت
به ورود آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز بهین
خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دمساز
بازنداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان
تیغ زن رخ گرداندند و گرم ترازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصله
آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو و بهرام عزم مهر علم
داد مردان مرزشناس که ترو هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار لودیان را باتنی که جان
نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نعش از دو فایشگان قوم گرداگرد نعش
او افتاده مغفر و سرهاے شان شکسته بچوگان زنی تنی به تنهاے شان فتاده بمیدان زبیری
خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک
الشکر و پیشانی بسجده فرسود و بدهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان
همان ست بروانی فر و دز رو و آبرو افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی
اندوخت و سبیکهٔ زر بروشناسی غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت دبیران دفتر
شاهی به آبادان کاری قلمرو دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور
فهرست بند و کشاد و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بسکهٔ داوری
پذیرفت و آسمان زمینیان را بایمنی چشم روشنی گفت به پویه بسر سم پروین غبار افگنان
و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و
برهم خوردگیهاے روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود به فرستادن مومیائی داگر صورت
خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند گنجدانها پر از گنجهاے ناسخته که شهریاران
بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجورے میکرد و از فرزندی

حرص در آبادی آن بیکوشید والی ولایت ستان را فراخنای آمد گنج خانهارا
در کشادند و عامهٔ مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن یارنج بردار ازان گرانبار یه گنج بردا
خاصان خود دران صلای عام به صلهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از امینان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزادهٔ
همایون گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان رشک(?)
پرستاران و نونهالان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی خاک نشینان
مشکوی از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان نهاروان داشتند که سنگینی بار رختیان(?) ست
را ستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد
و خسروان زاد که خداوند تیغ درخشند هرچه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان
ابراهیم بادنی از بینائی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را
نفرین گوی و از بردن سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از نهفتن
روی و موی گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش
دست بند زده از گله در دل و دستها نهانا همه فراموش همه اوردهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از قفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش اگر بهم
راه سخن بر وی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شنا ور بودی بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ بنداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه وکاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آب حیات
دادند گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن بمشاهدهٔ آن
خوی نرم در وی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لای پالای اندیشه لای برون ریخت
و با دل از زنگ کینه صاف به تقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف قطعهٔ الماس
ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز بها داشت پیش کشید دانم که درین

حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با منت سپاری زبان اهل روزگار
همانا ناستوده باشد کردگار بخشیده آن جوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود و از
بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین
روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد تا در میانه این بیرد
هرچه آن دهد بمان غالب کوته نظر که با عتبار هوش و هنگ هیچی چه بدین پارهٔ سنگ
هیچ از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست
آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر
که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آن است
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند
خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاری شهریاران
گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره
پس از فتح آنچنان بر باد دل بست و آنچنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان
نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها
در راه آب موج خیز و آتش زبانه هندوستان بزنبور خانه جنبش پذیرفته آشفته میمانست
هر سو پراگندگان گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر
نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند بنهادی چون شعله اسرکش داشتند و تیغ
برفشان و تیر در ترکش داشتند دلیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه
فرقه در فوج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه
تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را در آن نورده به بند افگند

بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد مهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش
میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی
و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد
و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون
راند برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد +
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب + زبانه زد زبان و فرو نشست برهم :: ز جا دوید بلند و
ز پا فتاد دشتاب :: ز سعی طرف نبندد خس فرومایه :: ببال گرچه زند فال جستن از گرداب +
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی :: به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب :: بجا کمان
گرانمایه سر گذشت غسان :: همان حکایت نحل ست و جنبش لبلاب :: دود و لیک نگیرد
غزال جای پلنگ :: پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آید
که ناگزیر بود سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر
افغان آواره گرد پریشان تار و لوهانیا کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراه
روان گمراه هر کرا بگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان
را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بجز نشناسند شهنشاه بیدرنگ سنان
بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران
سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهانستانی با جهانبانیان بحکم کوشش و اعتبار
غلبه شریک غالب بود بفرمان فرمانی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین باسمان
رسانید دران مرز بوم بهر گشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند
آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماه آرامش آرام را هم خورد
و تپی گرم بیدا نشان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرورد زور آورد دگر دران
هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار داده بودند که خسرو زاده با تنی چون

گرم

خرمن گل بران زیر جفت گزند روز افزون بود و رنج گرانپایه چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند
هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین و پیکان تیر رو فرستادند و مهر را از
کاستن ماه خبر دادند تا سبب غم در دل حق شناس آورند و دجله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین
گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم ست بدهلی و از دهلی
براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب بتف از دل ببرد و گزند ناسازگاری
هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمانده بفرمان شوق در رود بر کنار رود نگران
نشست و تا کشتی بساحل نرسید و از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و
جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت
نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود
نبخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته
باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمنای نیا داده بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مباد
فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ ترین ست
که در انشار این نثار درنگ روا داریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند
بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا لی نی غلط گفتم از خویش
برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای ننشستند فرا رسیدند که در درون بر هم خورده ست
و اندام گران گشته از شاهزاده فیروزبخت رفت که با چنینم از بادی از خود مگوی که چون بی پاسخ یافتند
که گرمی به خنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان سخن سنج بیان گذشت که خوش باش و شاد زی
که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زده افتادند و ندانستند که سر این
رشته در کجا بند ست کما بیش یک هفته و سید صم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت بهر چه
از شاهزاده می کاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر خاست و این به بالین سر نهاد که
قبا خواست و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین گهر خانه گذشت

بجہان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نہصد و سی و ہفت در دوازده سالگی بہ قوان زمین بر چار بالش خسروی تکیہ زد و در چہل و چہار سالگی در بند ہندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جہان آرائی بسر برد و در چہل و نہ سالگی درگذشت و سہ فرخ دخت و چہار فرخندہ پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان ہمایون فیروز بخت و دومین شاہزادہ شاہ نشان میرزا کامران سومین ماہ دو ہفتہ سپہر برتری میرزا عسکری و چارمین ستارۂ آسمان اقبال میرزا ہندال قدسی پیکر دوران جاوید را در چار باغ کہ بر لب دریا اساس نہادہ شاہ آزادہ بود بخاک سپردند و چون مدتی کہ از بہر ماندن امانت معین ست سپری شد بسبیل نقل و تحویل بہ کابل بردند کلک از تنگ نگار را آفرین کہ با نگیختن این نقش نو آئین برمن از من سپاس نہاد امید کہ اگر نہ عمر جاودان دہند خود این قدرم امان دہند کہ خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانہ دارای دہر کہ ہم شہریارست و ہم مرشد و ہم خداوند بہ کارکشای گردم نظم نیست گر کوشش فرہاد نشان باز دہد ؛ مگر آن نقش کہ از تیشہ بہ خارا ماند پرتو مہر دل در نگوداری حال فرخی فال جہانبانان جنت آشیان نصیر الدین محمد ہمایون بادشاہ غازی نظم مغنی دگر زخمہ بر تار زن ؛ گل از نغمۂ تر بدستار زن ؛ بپرداز ش آن گل فشان نوائے ؛ نگویم غم از دل دل از من ربای ؛ دل از خویش بردار و بر ساز نہ ؛ ہم از خویش گوشی بر آوازنہ ؛ ز گنجینۂ ساز بردار بند ؛ درین پردہ گفتی بہ ہنجار بند ؛ بہ رامش بہ زادر ہم آواز شو ؛ باہنگ دانش نوا ساز شو ؛ کہ دانم زدستانسرائے چنین ؛ دلاویز باشد نوائے چنین ؛ روشنگران آئینہ خسروی و دارائی کہ عبارت از روشنان گنبد مینائی است ہمانا کارپردازان کارگاہ کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ہستی و چراغ بزم خداپرستی پیدا و پیدا بہ دادرستاہراہ داد پیشرو جہان کہنہ را فرزانہ فریدون نو شہنشاہ بلند

بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان را بانهادی فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و راهی
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه چه شبی که در دعوی روشنی
بروشنائی روز از انجم خندهٔ دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسترش مهر دولت
دل افروز روز افزون در قفا داشت از فراز آباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد
و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده
نشیمن هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو را بر کف دریادل
همدران سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای بهند یک
زورق زر ناب بر سر فرق سائلان ساحل نشیمن افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ
خوشش باد پیداست و سال سر آرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از
گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار
بود گل اغازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود
لشکریان بزور بازو بروشناسی پایهٔ گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش اندیش بنازش
شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادراناند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی
رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه
اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را
بهم خواهند زد و شیوهٔ میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمزن کسی بود و سر پر شور وی از
آشفتگی به طرهٔ خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین
نامه از نظر فرودی جمال جهان آرائی یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد

و پادشاه مهر پیشگاه بعد از شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان
و سنان را بجنبش در آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسن
زمین نورد در عنان گرفتند و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند
دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از ان
که کار از دست رود و هم بانگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفر باختری از قلعه بر آمد و بحلقهٔ
فرمانبران در آمده بنشانمندی داغ بندگی همدران حصن به حصار عافیتش گماشتند و گشتند سپاهی
کردن قلعهٔ چنار در نظر دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل
در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام
دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بگزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گزران را گذاشت و فرید حسن
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان مهر خان یافت
و پس از انکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت
و قلعهٔ چنار را که به وانمود مثال اساسی است جگر گوشهٔ کهسار بسبروری کام روا آمد
تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من باری در دو لشکر کشور کشای در حوالی حصار
ولوله در نهاد ستوده هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و بجنس و
خاشاک پیمانهای نااستوار سیل بی پروا خرام را راه بست و فه در پوزش پذیرفتن دیدند و
باهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام بردار از آنان بود بمشرق شتافتند بعارض
شاهد اقبال از هستی بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغبارهٔ حکومت جونپور رخ
بهجت افروزان بدار الخلافت باز آمدند در سال نه صد و چهل قلعه را که خاوه ... شهر دهلی
ساحل دریا ساخته پاستانی پادشاهان دافراخته پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار

از کهنگی بدان پایه رسیده بود که اگر نگینه همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت
کردند و آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد
سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی
قدم زدند و در صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر
گم کرده راه را گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم جهان بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا
باشد پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر ان والی گجرات
پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار
از راه برد تا از جای جنبید و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابله فریبی و دستان طرازی
گرفت و تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوندست
داور رازدان دران روز از درس ورق را از راه رازداری در نوشت
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو و آرزو در دل زار آن
دور و را دارو در وان آزرده او را آرام داد آری ره رو راه در وادی
داد آزاده روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی آزادی در
آرم زد صنعت الفاظ پیشکش زرین بار از کیفر کاستند و بدبجوئی و خواهش پذیری برادر
لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از
رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این میخیزد که حضرت شاهنشاهی
هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند بگریخته است و بنده گریز پاست
بنده وار بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند ازان بی دولت که از پیش پس گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار سے گرد و نیز

بدآموزان بیدانش بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست که هرگز از زنهار و بدزنهارند
روز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست دراندازروی بروز برگ روز افتاد
و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران هیمر گروهی راه بسپه سالاری صاحب شکوهی
بسوئی و چندی را بسرگردگی بارجمندی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان
میدارد هر سو گرد فتنه می انگیزند و خون بیر بزنده میریزند و شور می افگنند تاتار خان نام گرانمایه
سری بی سکبسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از زورش
فرو خواهد ریخت بجوی می آورد و قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگام گرم سازان
در بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند شهر قریهٔ آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن
این خبر بآرامشگاه عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا
را با تنی چند از سپهداران نامدار و هیزده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند
گماشتگان چیره دست پرنیروزده ده یکدل و یکرو قطعه گزین شهسواران عنان برعنان
مهین نیزه داران سنان برسنان + به پیچش زجر می عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون
پاره رخت + به جنبش زرخشان سنانهای تیز + بروی هوا نور خورریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم
میریزند تاتار خانیان نخست به هوش می ستیزند و یکدگر را خبر باد ناگفته نخست میگریزند پنداری
از خاشاک آتش زده دودی درنمود آمده بود که بیاد از هم باشند یا از زمین خستهٔ غباری جسته
که بباران فرونشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست بر اجزای
آب روان دود برپراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند بهمین گشت
هر کینه در از کمینی که داشت باوجود جگرتشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از زدوی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم در کشیدند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد سکیس
سپاسگزاری داور پیروزگار روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد و با سپاهی

و با سپاهی از قطرهٔ باران اشمار افزونتر و از برق جهانسوزی گرم خونتر بادانی که باد و بر سبزه زار
وزد و مهر بر شبنمستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از
گردان و گندآوران بر قلعهٔ چتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبررسانان
دادند که شاه کینه خواه آمد از بیم دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید و بزور بازوی
مردمی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشاد آسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه
باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر و الیوار ره می نوشت شتافت در نواحی مندسور
گرد راه هر دو از دو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه از روی آمیزش بلکه از راه
آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از رزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد
هوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین و گره در ابرو و بروی هم فرود آمدند
از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه
که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار با وجود از تنگی جا دوران دائره ره نداشت که
هیچگاه گرد از جایگاه و بدر جستی اگر ناگاه تند بادی جنبا نکه ادای اوست از گذرگاه دگر گرد بره
آورد آوردی از تنگ ورزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ
علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چید و حصاری که اگر آهنی دانندش
بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت با دهر دم از دود آن آتشخانه
ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی دستان سرایان
داستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دست بر آزمائی
در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر فرساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نمک سائی غبار راه شود در نهاد دلیران رزمخواه
افگند شیر مردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش جنگ
خشم بباد دامان زین سواره از کمین جاها بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازِ کجدار و مریز

گریز سپر کردند و چون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار
گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا
چشمک زد و یک ابر بارنده سو بسو تگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس مژه برهم زند از
اسپ و سوار جز دود و غبار نشان نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را
عبرت روی زار دیگر از نبرد آزمایان گریز پای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری
گرد آمدن و پایداری از جا رفتن گوی از حریف بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی
پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست
بهادرین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن راه روزی بهمدرین حصار فشار دهند تیز بینی
کمین داران هوشیار در نگاهبانی نه آن اشتلم کرد که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره
راه توانستی بر چون روزی رفت و در روزی نیز نماند و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه
از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی
خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سرسائیان آسیمه سرهوشی که نداشت گم کرد شبی
از شبهای دراج سراپرده خوابگاه را بسر آسیمگی بشگافت و از راه شگاف پرده پنهان از پرده ایوان
بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان که صبوحیان سرمست لوامع سحری
بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی پرند شب گسستند و آسمان را از کشکهای آفتاب
آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد
آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو بازو و در نظر اندازه سنجان
دو پله یک ترازو یعنی صفدرخان و عمادالملک چنانکه همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی
مندسور روی آوردند و لبست هزار سوار با این دو تن همرهی کردند محمد زمان میرزا با جمعی از
پریشان روزگاران پای زمین پیمای را زخمهٔ تار جاده راه لاهور ساخت تا از ان تار بجنبش
این زخمه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به جمشید شت پی کور کرزن فرنگی چند راه آگره پیموده بمالوه

دوی رهگرای مندسور گشت نه دبار و بارگاه و وثاق و خیمه و خرگاه و گردک و چهار طاق و دیگر پیل و
اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوش و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان
بسرهنگان لشکر فرو گزارم هر یک از هر گونه رخت و کالا از سه بار بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی
پیداست که در عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد و سرگذشت قافله
اقبال از طاوس زرین بال که آمش علم ست و از مهر دوستان از همایونی هما مایه دار و برای
دشمنان تارک سا سایه دار در سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه
ته بال گرفت و زود و نه دیر در ساحت مندسور در عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر
و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود دارد وی خسرو هفت کشور
بجنگ آوره مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا لمکری
بسیج کنند آن آهنین قفس را در فرو بسته بودند از ین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز به محاصره آن مایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از ان حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هنرور و در قلعه را
پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بر آمدند
بارگیان بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بزخم تیغهای بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود
و در دژ گشودن همان بر توسنانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نیمباز بر تگاوری که شاهانه زا درین چنین روزها شبانه بدر خوابگاه
نگاهدارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سوار از ان در که نه بروی وی دشمن راهی

دمی گشوده بود و بدر رفت و تا میدن سفید صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان
سیاهی تواند کرد و سیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم
مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خسرو خداوند خداے را سپاس گزارد
سپاه را آفرین خواند و سپاسگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آنکه برگشته روزگار
گوییم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر
میرود و از آنجا به جاجنگر میدود و گروهی را به فرمانروائی جاجنگر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و
کهنبایت روی می نهد و به کناره دریاے شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر
گوشه و کنار سر برمی آورد و مرغ نیم بسمل را ماند رقصی سر میکند او به تا آگهی زمین نورد و بحر پیماے و قضا را دے
بدین بیچاره ترانه سراے فردوسی و روز درمان نشناسی هشدار :: کز تپیدن دل افگار برهم
نرسد :: پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیب ست بنامداران فرنگ که فرمانرواے
بندر و آذاک و قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوند و هم به نخستین دید که داوید از پی نداشت
و از هر دو سوز ورقها در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی روے
میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشید
باشد که به شنا از غبار رهی یافت که گمان برد و جان نبرد و پس از یکدو آغوش در آب فرو نشست
فرد غرقه بحریم مارا در دیار ما مپرس :: لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس :: آن جوهر فروزنده که بیاقوت
گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش ست و تن را مایه بخشش هر گاه
از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیزند و خواهی
نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هرکجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان
و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی راه گیر خسروی
پرده شدم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزاده کیفر چون فرو گذارد
آرے شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین ست در آیین دانش وداد از نشتر شاک رگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست
تا دانی که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهر پروری و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزون دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان آوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردنکشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رو گردم و از نغز فشانی آن نخل
که سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا واگویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بیخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت نبرده این روایت سند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بجست ذوق دنباله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر شکار در آتش نهاد زمزمه آزمائی اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار پریشان میزند که پادشاه نامجوی کینه خواه به تیز تیغی
و تیز روی گریختگان را تا کهنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به برش دریا از گشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد

مطلع

بسمل ببین که کماندار زپی :: پاره سر اثر خون شکار آمد و رفت :: راز پژوهان فرا رسیده
باشند که سلطان بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از
سر گذشت ایدون سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرسش ارزد و لشکرکش
کشورگشای و کشورخدیو لشکر آرای و ران بازگشت به جاپانیز آمد آن دلیرانه ورزش که از
باره بباره فرود آمد دراز دروان بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود
درین باره دوباره روی نمود صورت بستن کشود قلعه رنتهنبور و دولت وره آورد اقبال شمردند و
همسازی و اقبال بسوی احمدآباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود و به هنرد
پای افشرد جز آن که بخون بیگناهی چند زمین را نمازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری

سپرده آمده واردوی دو روزه پوی را به مالوه گزار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب و هوا
و فرخی برگ و نوا داشت آب خورد کردند همانا رهنماهای آشوفته و تنهای کوفته را به آسایش و آرامش
همی پروردند ناپروائی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته
را برهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه
تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادیه پیمایی را در عرض
راه دریافتند روی برخاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد دروئی که براه آورد بوسیدند و از
انچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن
جای سپاه شد باندیشان باندازشادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه
پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را تا به خستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را
تا خوابش گران گردد ریحان بر جنت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواریست
اما سر خوش اندنه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان
و گفتار کارآگاهان نیز می نهند فرد سناز گر همه موج گل از کمر گذرد ٭ زخویشتن مگذر گرچه می زسر
گذرد ٭ شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و اندرسائی اندازوی سخن رفت ناگاه از کمینگاه
همانا از قلعهٔ چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را در قلعه
به نگاهداشتن باره دنبه و بازگذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروای
آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که بوی
پوی بدان سو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روزافزون
گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش
منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی افزود و برفتار تیز ره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته
به بنگاله رسیدند سرزمین بنگاله رودبارست و دران خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان
جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است

از نال تار بر ساز لبست و ناله ساز داد و نامه نگار را بفرمان آبش خور اتفاق ورود بدان
سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران ہر رہگذار سبزهٔ آ
و سر تا سر ہر کف خاک آبستن تاک نه تنها نخل بنمایش سر و برگ بیز بانی از گرانی بار سینه بر
زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مہمان نوازی و مسافر پروری دیده ہای رہروان آن شہر زمین
میمالد اگر ہمه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمهٔ آب از خاک برون تراود غریق رحمت
آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی جنت آن زنده که آن دیار ہمیشه بہار
مسکن اوست آبہای برنده تن پرور و بادہای غم برنده روان آسای بروستاها کشاورزان
را سنج و بینوایان را گومه وکازه از نی قلمست سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر
بہشت نیست ارمست رباعی ہر چشمه بہ بحر ہمعنانست اینجا ✽ ہر خار بنی ثمرفشانست اینجا ✽
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ✽ نی خامه و ہمه خیزرانست اینجا ✽ شیرخان مگر بدانست
خویش مہرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار بیکار را بہنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده
باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون بہارستانی چنین که
گفتم و ہنوز زبان لب لتشنه گفتن ہست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد
بسر خوشی آب و ہوا ترنم شادی برگرفتند و ہمان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از
سر گرفتند آری ہوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست ہر آئینه بافر اخش چون
نساختی ہر ثمر که از روی ذوق بجام افشرند می نوشین و ہر گل که از راه لہو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سیاه را موجهٔ گل پرچم فرد حریص جلوه نگه در ہجوم لاله و گل ✽
چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد ✽ سر و ہوش ربا ست و باده خرد گسار خواہش
راہزنست و شاہد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگہی بدان پایه انجامید که میرزا ہندال بے آنکه دستوری جوید از بزم انس دوری
جسته جمازه بسوی آگره راند و به تہدید بد روشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خشک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست
از رهروی نیاسود و شیرخان دران گریز راه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از
راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه
از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برجست
دوستان از شاهراه اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال
و دانی که برشکال بنگاله چون ست شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق
نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن
جای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحر میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ
آدم و چارپا ازو بستوه آوری گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی
داشت بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی
که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن
دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر پنهان بجای غبار چاره موجه از رهگذار برانگیخت
جنگجویان هر دو از دو تگاور برتگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده
و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان ازو فرسودگی
پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران را نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد از پس و
پیش جنگی چنین که کردارگزاران روزگاران ازان سخن رانند در پیش فرخسته چشم زخم خویشتنم
ناوکی برنشان نمیخواهم + شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری و افسون گستری
پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی ازان گل و لای
که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده
پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش قریب دوستی از دشمن خوردگان آشنا
دست از غارت و تاراج غنیم کشیده دم آسایش غنیمت شمردند پایها بجاده نهادش

شده پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنخیزد تا کلاه و مغفر پاچه کنند
پیراهن بر تن گرانست تا چار آینه و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر شحنه نشان تیغ در نیام
زنگ بست و تخم زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تا ستیغ جهان را فرو گرفته بود
هنگامهٔ سپاه ایران هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی
در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا از دم باز نشناختند ناشناخته از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین
نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه باداباد گویان سواره خود را بدریا زدند و بهر دو
چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلجم موج رود فرو
باشند و کدامان از طوفان این دو آب جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ
دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست
و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند
غوطه در آب خورد سقا نظام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال آن شهم
براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت
هواخواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت برد خود را بآب در زد و یاری بدانسان
آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانبان
را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیل
آب می‌برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر در هیچ
رساله و هیچ سفینه نشان درمیان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه
خبر اینقدر همی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان
دیگرانست خود از کجا گویم که چون آمده‌ام که هیچ آشنا روی خدا را روی گوی را در مغز راه
ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست
خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش بیکدگر چند سپاهی همراه سے

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاه سلطان
فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار
ناچار جبین بسجدهٔ بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از ان سوی
قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته
از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه
جمعیتی که هر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگرره
هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود
به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز بهم پیوست و ساحل
گنگ خیمه گاه شد هم دران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل
شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه
زود رسیدند اما دیر نپائیدند بپایهٔ درنگ در یکجا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور
و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹهه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ
دم امن و دامان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و طرف
خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم
در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ
فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال
همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد هوی گنج گزیدم خرابه
ورنه جنون ؛ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ؛ جادهٔ راه قندهار در روشنی روی نور دیده
بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای
مخالفت افراشت در برو گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست جنگ

با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی
از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بارهٔ سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزادهٔ زرینه مهد
گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگر بند
خاصه با این چنین گزند که جان برند و کدام کسان برند و با اینهمه چاره در میان نگنجید
ناچار بباید گذاشت و بباید گذشت و آنگاه در آن گذشتن صدره در اندیشه گذرد که
چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا
و روان فرسا خواهد بود و فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار نتاب آوردن اینچنین غمهای
بحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشمداشت یاری جستن از دارای
گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ
فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن
شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود از پیش بهر شهر
جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست
بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی سازند و داده بساطهای
خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان
ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از
سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران در قلمرو
خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از
بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت
هم از آن اوست در از نفسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده
روزیکه میخواستند به تختگاه رسند سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه باستقبال
رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان به فرچه و

شکوهگی از شهر برآمد و بدوشته که رهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند

نظم

خود آهسته رو بود و در ره زهیش + فرستاد فرمان بدستور خویش ؛ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر + که بندند آئین شادی سپهر ؛ منظرها آراستن نو کنند ؛ پرستاری بخت خسرو کنند ؛ پرویزنگه بایستی از شاه راه ؛ بایوان خرامد خداوندگاه ؛ هم از شام مشعل برافروختند ؛ امینان بکوشش نفس سوختند ؛ بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین بدیبای خاک ؛ ببازارها سو بسو صف به صف ؛ به پیرایه بندی کشودند کف ؛ زهر پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی فرو آویختند بدانگونه آئینه ها ساختند ؛ که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی + قدم سنج اندازهٔ رهروی ؛ بشهر اندر آورد از راه روی ؛ رسیدند گوهر کشان پوی پوی بدان جاده گوهر فرو ریختند ؛ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ؛ رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی هم انگیخته شهرے چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آهستگی از مانی و بهزاد رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه بانا را دشت یا بساط نهر لے و پروین جلوهٔ نشیمنی فرود آورده و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در مهر و سرائی آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیز گامی پا بپای فرسوده باشد بهر دران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از مهر افسر شاهان گذشت یکپاره الماس سهیل فروغ و دو عدد بنجاه قطعه یاقوت از جانب والی هند به نورهان گذشت نامه نگار کردار گذار آن می سگالد که اگر ستمگار هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و وفا خواسته باشم هر آئینه

یلی را بپایه افزوده و دیگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا
سخن سر وده باشم پیداست که اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم
که ایران را گیتی هر روز به بدو رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده رو
ورزش پذیرفتگان سیر سپهر و اخبار که نور درون نامه شاهان روزگار از هم کشاده اند در
هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم

اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ٭ مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ٭
نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ٭ ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست ٭

پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازا به پهنا نگراید ورزش و آرامش یکساله آب
خورد قلمرو ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان ست و
سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن
درازی نه پذیرد بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق
افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده دوازده
هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته همانا جهانبان جنت آشیان
در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در
سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و
چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده
تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند و چون
پادشاه در گوهر فرزند از آنباز نیند گویم که بدگوهران آری در رزم خردان تیز اندیشه و
کژروان نا راستی پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و
آبروهای خود و خونهای خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روا

آرزو و سنجاک انباشته شد و از آن سه نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را
در سال نهصد و پنجاه و هشت در هنگامه شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند به پادشاه آورده بود
روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش سرآمد
فرو خفتن پای این پیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان داده اند
میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که خرد و زر سیاه هیچ نه بیند و بمرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان راه هنگام وداع
سیل سرشک بر رخسار دوید و بر خود بهای های گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایش جا رسید و حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به دراز خواب واپسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیر خان
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد
و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برار دوی گیتی داور شکست
افتاد و او را بیاوری بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ در آورد
و رزم و آزرم کشاد و پایگه درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد تاج
بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
به خسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه ره مردان را رادمردی و در
باغ سروری آزاده سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان فره
ایزدی که خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا باز نامه شاهی
یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا سنده و از بنگاله تا آب سنده دراز او پهنا ل و
چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و تا سر رهگذارها دو رویه نهالها ر درنشاند پانزده سال

بهبهی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و هم ربیع الاول در سال نه صد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتشش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجم روز که خود هستی جهان ناپایدار و در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازهٔ این مایه و رنگ
در نگنجد و شیرمردانه بر سر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد
جمهور گردید گویند نه سال هند بداوری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در سال
نه صد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران تابندهٔ خشمگین
برق و ابر بهاران ماند که تا مژده برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان
کشور فیروز خان فرزند دوازده سالهٔ سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چارده مانستی و
چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه
خون جگربند خویش آشنا مید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لبفر از تخت برآمد و با آنکه از
عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت فرودن
بر صدی پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود و دانایان را برانداخت
و نادانان را نواخت هیمون نام نا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند
و نرخ شماری دوکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه
بزمرهٔ منصب داران در آمده بود و هیمون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان
روزگار سر آمد دوران طوفان بی تمیزی دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد
رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از ساهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور
فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون هیمون فتنه را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد
و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را

ابراهیم شاه خواندد احمد خان نام آشفته نوائی هم ازان طائفه تبرانه دعوی سکندر شاهی
دم زد و همدرین روزگار که روزگار اندرون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی
فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشایی درون بدانش افروز و برون بدهش آرای
بهر رهگذر تن خصم و بساط بزم انگنان و بهر نبرد لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان
از راه لاهور و سرهند بنارس گاه هند باز آمد دگر باره آن قلعه را که افراشته خدایگان بود
و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز ناهی و نوش را گرد آوری کردند
تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و
علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از
لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در ان مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابو المعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان ساخته اند
خامه تقدیر پیکر این نشانها اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو
بر کارگاه کشاهی آورده است چنانکه شاه شه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای
آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه
ناگاه در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پا نشسته اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دیگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پاسے بدامن
و برون ریختن عصا از کف فرو و افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است قطرهای
خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای ماندند یازدهم ماه هم
هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه تاجور در بزم جهان
را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان گذشت است و
چهار سال بفرمانروائی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو که اکنون

الحق بهشت خوابگاهش ساخته‌اند و این گنبد که سر بستاره می‌ساید بقول صاحب
تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اندیشه مسی عدلی و هرزه گردی افغانان
دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال
انا نهاچه سخن رود همانا پرتوفشانی مهر نیمروز در بر توستان انجام یافت امید که زود
نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب و هم نسبت
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس عیان و نگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از مهر تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه ؞ سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه ؞ چه نامه گلشنی با برگ و سازی
بهشت آئینی و مینو طرازی ؞ مضامین شگفته نوبهارش ؞ کلام نغز و شیرین برگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش ؞ روانی عبارت آبجویش ؞ دل افزای چشم دل سوادش
گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ؞ ستایم نخلبند این چمن زار ؞ چمن پیرای گلزار سخن را
یگانه خان والاشان غالب ؞ سمی شیر یزدان خان غالب ؞ به نثر و نظم در گیتی یگانه
وحید عصر یکتای زمانه ؞ ذباب خان او شیرین بیانی ؞ سمیه جرعهٔ او تر زبانی ؞
درین فرخنده آغاز خوش انجام ؞ بپایان آمد از امداد ایام ؞ بنا میزد کتابی پرتوستان
بذکر خسروان بل خسروستان ؞ ز بدو خلق تا این روزگاران ؞ دران جمع آمده از
نامداران ؞ بسا فرزانه و خشور نامی ؞ بسا گیتی کشایان گرامی ؞ بسا فرماندهان
کشور آرای ؞ بسا اسپهبدان لشکر آرای ؞ بو شیر سروران ترک و تاتار ؞ توانیان

تو یکتان سپهدار * نیاکان شه ما بامزد روز * از آدم تا همایون پور پرویز *
در آموزه همه در اولین قسم * که بر وی مانده مهر نیمروز اسم * دوم بخشش که ماه نیم ماه
است * ز اکبر تا که این بادشاه است * شد عنوان این مرفوع روشن * بتوقیع
شهنشاهی مزین * شهنشه بوظفر شاه مظفر * غضنفر فر فریدون جم افسر * نگین خاتم
دولت طرازی * سراج الدین بهادر شاه غازی * بفرمان ولیعهد جوان بخت *
سزاے افسر و شایستهٔ تخت * مهین شهزاده فتح الملک سلطان * جهانگیر و جهاندار و
جهانبان * به بزم اندر کفش ابر گهر بار * به رزم اندر دمش برق شرر بار * کران پذرفت
در فخر المطابع * بربیع و دمین را روز شائع * بامر صاحب عالم پناهی * فلک جاهی خلافت
دستگاهی * نماید نیر رخشان گزارش * که سال طبع این روشن نگارش *

بدان باعث که طرزش جانفزوست
حیات افروز مهر نیمروز است

دعا

بود تا نور گستر اختر روز * فروغ اندوز ازو ماه شب افروز * جهان افروز چون خورشید باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

تمت

فرہنگ

آفتاب گردش	آہیعنی	آبخورد	آویگان	افدستائی	بیغارہ	پروار	پزیرہ	پی کور کردن	پالاہنگ
[illegible]	غضب	[illegible]	آویزان	[illegible]	طعنہ	[illegible]	استقبال	[illegible]	[illegible]
آزور	انباغ	آداک	الفغم	الفختہ	باغوش	باروم	ت	تندیسہ	تاروما
عمر	[illegible]	[illegible]	اندوختہ	اندوختہ	[illegible]	[illegible]	×	تصویر	ویران
ارتنگ	اینت	ب	باختر	برکہ	تنگ شکیب	توزیزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	×	مغرب	حوض	کم صبر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
لبوار	پسیچ	بجختی	بدا	پرتش ندید	جامہ نمازی کردن	جامہ اگرشتن	جبہ اشناس	چ	چشم روشنی
مانند	قصد	[illegible]	[illegible]	قطع تعلق	[illegible]	ارزان	[illegible]	×	[illegible]
بزہ مند	برلبست	بادافراہ	برنہاد	بارہ	چاوش	چامہ	چلقہ	⁘	خ
[illegible]	[illegible]	سزای کردار	[illegible]	[illegible]	نقیب	[illegible]	[illegible]	+	+
بارو	بریہ	پ	پاداش	پایخوان	خاور	+	و	دور دورہ	دستوری
فصیل	فاصلہ	+	[illegible]	[illegible]	مشرق	+	+	[illegible]	رخصت

دژم	دژخیم	ر	روه	دست آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گور	ل
تباه و درشت	پنجواره	٭	صف	[illegible]	[illegible]	[illegible]	فرستد	[illegible]	٭
راو	٭	ژ	ژیچه	زادوشم	نجن	لاد	م	منذبور	مروری
[illegible]	٭	٭	جبکه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	سانگین	ساد	سیم گل کردن	مهرخون	ن	نیا	نیاگان	نژند
٭	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیاران	شوه	شگوفه کردن	نا آغازه	ناگفت	[illegible]	و	وخشور
[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]
شیدستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	دیژه	دایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	کلاک کوکب	ک	کرنک	هیون	ی	یازند	٭	٭
سمر	حکمت	[illegible]	٭	[illegible]	[illegible]	٭	[illegible]	٭	٭
کنونه	کارگیا	کاچار	گردن گیر	کیفر					
حالت	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

تمت

بعون صانع حکیم و کان فضل خلاق زمین و زمان

دستنبو

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خداے روان با تن آمیز دانش و داد آموز
که این هفت نه را پیمایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای
سست و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد
نه بدان اندازه است که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشد و در فرمانهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس
دران نداشته باشند ــ زرا ز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز ؛ همی ز هم نشناسی ستان
و دوارا ؛ مشو ستاره پرستار کافتابی هست ؛ فرو گرفته فروغش نهان و پیدا را +
زاور خزاوش را در پیمودن سود و هست و بهرام و کیوان را در آمودن زیان
دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست

ستارگان سرهنگان واداراند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند
و در منش و روش با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی بدرشتی و درستی کار خواهد
و دیگری بنرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و
فروگذاشت ع: هر گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند ؛ پیداست کز هر چه آهنگ نه زند ؛ در پرده
ناخوشی خوشی پنهانست ؛ گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند ؛ در آمیغ فروغ هر فروزه نیستی
تو ایم بخشنده هستی ست هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخشی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد توانگر از مس
و سیم و بی نیان و گلیم هر چه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و کم و بیش پندار و سپر اوست و آیا در بارهٔ این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی
پستند انبانه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان
گذشت و سخنگوی را با خویش بردن ناچار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سر گیرم گشتن
آسمان به گشتن آسیا مانند دانی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را
داوری هست بتار و پود ریسمانیکه از نگاه مهر و کین ستاره بچرخهٔ چرخ رشته اند پردهٔ چند
بافته بر دری روزگار فرو هشته اند و دیده دران نشان شناس کی از آفرینش به آفریدگار
پی ببرند کارفرمائی و فرمانروائی نیروان از پس هر پرده نیکرند ع: چون جنبش
سپهر بفرمان داورست ؛ بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد ؛ زهی بود بخش نابود ربای و داد گستر
بیداد زدای هم بداد توانا را نیروگاه و هم بمهر ناتوان را زور افزای گویم که بی باک و خون خفتن
آشفته سران چل سواره به آسیب سنگریزه پرستوک و جان سپردن نمرود به زخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه بازنمود نیروگاهی و ده زور افزائی اوست
ورنه همین بهانه است که این دو گونه خستگی که هر یک به هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام
اختر ستم گستر را نشانه بود ع: وه اک انجم اورنگ و افسر برد ؛ سکندر جگرگاه دارا درد

بر و دیوزان دست انگشتری ؛ که هفتی رگ جان دیو و پری ؛ نه پاداش دانی نه کیفر
همی ؛ سرائی همان چرخ و اختر همه ؛ آری خداوند چنانکه نیست راهستی ده است هستی
پذیرفته را نیست سازنیز تواند بود آنکه همه را دریکدم به نوید گشتن پدید آورد اگر در دم دیگر
به نوای مباش بهم زند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
هر زمزمه راهنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزارد بگوئی
که خود و روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای برآنند که دران روزگار که رزم
نامه یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و هنر آزمای بودند اینک همان پایه سپرده هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و
کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایهٔ
آنست دانا بدین گفتار گرود که آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن
لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه از دوستان باستان پارسایان پارس بهم برشکستن
این دو ستیزه آویزه هویدائی دارد دران بارگه سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ
کیش تو فرجام آبادی و انبندآور بندگی آزادی یافت درین بارگه گفتار در آئین است
هندیان جمشید شت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و کیسوی
خدا را هم یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دو چه مایه دوریست دادا نیست که آرایش خرد آئین انگریز
از مینهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت
روزگار در نورد این خستگی همبستگی اگر میداشت باراندوه از دوش دلهای نژند برمیداشت اگر
در اندیشه رازدانان بهره دانش و داد ازین بیش آمدی هستمی نشان دهند و بردل اندوهگین
بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان بریزند
و انگاه شادی در زند و برخویشتن نلرزند هان ای دانندگان فرزلود و شناسندگان

زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است ورنه کارزار پارسی اینچنین امید و
و آرزو گداز نبود سپاس زخمه بر تارم پریشان سرود که این نواهای پریشان میزنم ناوان
هم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فر و فروغ و کارگزاری برهنیان دروغ
پندارم یا از تنگدلی این دو گردنده درم هرچه در هزارهٔ پیشین گذشت همان گونه اکنون
چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را
دیده اند ونه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند
که روزگار کردارهای رفته و آینده در سینهٔ اوست و آبی کردن کار کیوان آئین دیرینهٔ اوست
آزردن فرهنگیان فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سه این گروه
براین گروه گماشت نگرنده نگارش دریابد که هنگه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی
نمک پروردهٔ سرکار انگریزیم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهان ستانان نان
یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان
تیموریه بدست مزد شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم
پس از چندی که کهن استاد شاه را سرگ فراز آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خوپذیر و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن
و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمے و اگر
شاه از مشکوی برآمدے لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدیوانخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و
هرچه درین دو رنگ رنگ نگارش یافتے یا خود بردمے و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار
من این و چرخ تیزگرد دوربین درین اندیشه که نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی
آرایش پاک از آلایش بهم برزند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست نه فگار تیغ بیدادی
اوست :: درین سال که شمارهٔ آن زا به آئین برآورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا
پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم

ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا گرفت در و دیوار باره و
باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان
سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه میرٹھ به شهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز
و خداوندکشی تشنه خون انگریز دیدبانان دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی
نه شگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیزدو چون
درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و
هر کجا آرامشگاه آن مهمان یافتند تا زار نگشتند و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند
مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان با تره و دوغ میخورند و در شهر دور از
یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره
شب ترسندگان نه یارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست پرسی این مردم
شهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند با اینهمه از آن
رو که راه آب تیزرو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا
شنودیم تا از تیره هش دم زدم در آن مایه درنگ که قطره برهم زدم آوازه بخون غلطیدن
صاحب اجنت بهادر و قلعدار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی تا تا برخمه نوبهار نشد های آن جهانداران داد آموز
دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهره نازک اندام بارهی چون ماه و
تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل میخندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو سبق میگرفتند که همه یکباره به گرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین
این کشتگان به مویه خروش شد و درین سوگها سیاه پوشد رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرو
ریزد و زمین سراسیمه چون گرد از جا برخیزد بجاست ب۲ ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ⁂ ای آفتاب وی بسیلی کبود کن ⁂ ای ماهتاب
داغ دل روزگار شو ⁂ باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان
خیره کش هم در شهر جابجا تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان
و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که
شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از
پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز
دل یکی گشت و همه سوی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند
و آنگاه میان پر زور و چگونه استوار بستنی که خر به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشاد نپذیرد
پنداری این لشکرهای هر دو جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر شد یکیست آری رفت و
روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازهٔ پر کاهی نیابند
همچنین جاروب گیتی آشوب همچنان است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و
بسا سپاه بینی بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز آورده
و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین نبرد و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته و رج بکین آموزگاران
افروخته دل است سنگ و آهن نیست آیت چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید
آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت و هم بویرانی هندوستان باید گریست شهرهای
بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان از درختان نابرومند
رهزن از گیر و دار آزاد و بازرگان از متاع خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما
گمنامان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند

رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا ازخانه ببازار
آیند هزار جان سپرانداخته دزدان بسله در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در
شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده
است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خسانیکه بروز از بهر فروختن خاک
زمین می کافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر آنمایه که در گردن و گوش زن و
دختر شبگرد دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان بنازند
گدازادگان نوتونگر بدوند تا سرمایهٔ نمایش خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی که از
خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هرناکس از آن رو که با دیندار سری در سر آورده است
تا اندازهٔ اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سنگریزه از آنجا که
بنازد هر دم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بر روی آب می دود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبروئیش گل کردند دیگری را که نه آب
داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آن که بدرشتی
کوهی بکوهی باد پیمودی باد را به بندگی همی خواند و آنکه با درش از خانه همسایه آتش آوردی
بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم
که دم آسایش و نوید دادی خواهند بلب درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست؛ چشم ستاره را
مژهٔ خونچکان دهد برافتادن آیین پیام کار را اندروائی و داداشت هر کجا پیکی بود ره بریدن
و نامه بردن فرو گذاشت در سررشته پیام پیام نگنجد آمد شد نامه آن اینست و لیس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از
درون برون ریختی ای که در پاس کیش و آیین از سنگ سخت تری انداد مگذر و بگوی

که بهم خوردن این بربست و بر نهاد و بباد رفتن گنج بادآورد خداداد به مویه نیرزد و نارسائی
نامه و ناآگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان
بر شاه و درویش دریغ را نشاید و دیده ازین دردوان آنانرا ندانگرید و بدین مویه سزد نش
و بدین ماتم بیغاره و بدین دریغ چشمک و درین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خوارگی
درین خواری سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود بلی چه دل نهم به گهرپاشی سخن چه مرا هزار
آبله بر دل بود زگرمی آه؛ زکار رفته دل دوست من چنانکه مرا؛ نماند و شادی پادزش درنج
باد افزاه؛ باز این خسته نشتر بستر اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد گفتنی این
بار که آن بیهوده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند به گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سر یکه از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و دنه دیر روزگار از هر سرآسیاهی و از هر رهگذر سگی
لشکری و از هر سوی اردوی گرد آورده و بدین سرزمین دندان داشتند چون شاه سپاه را
نتوانستند سپاه فرود آمد شاه فرماندهی شاه را در میان گرفت سپاه؛ و این گرفتن
بود گرفتن ماه؛ ماه تو هیچ گه نمیگیرد بهر جز مه چاره نمی گیرد؛ ماه گرفته را مانند؛ نه که ماه دو هفته را مانند؛ نگفتیم
که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی نهاده اند زندان
را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار تو رهائی یافته آمد و بدرسگاه در رخ نجاک
سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گرینه پاسے از خداوند روتافته آستان بوسید و فرمانروائی
آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار در پیشگاه هند و راز نهار جز امید هند
شکرف نگاری روزگاران در روزگار شکرف نگاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی کمابیش
پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ ازین هجوم
فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست نیست
هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر آشوب تند خروش گرداگرد فرو چیده درپی آرامی از روی یادداری آهسته اندک لشکر یا

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده و خود
را در تاوردهٔ باسران هم آورد شمرده اند و دو توپ تفنگ زبر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار
را مانده شب و روز از هر دو سو گلوله لبان سنگچه از هوا همی بیزد تا تابستان ستی و چون است و تابش
آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان
همی سوزد ناز پروردگان پرواز بروز از بیمایگی آفتاب می خورند و شب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن وی
گداختی و اگر رستم داستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان از دو
گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان میروند و زمین
همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردانند و برمی گردند درین روزان
و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یک روزه درون شهر تیز شنیدنی دارد ب
در رگ ساز من نوائی هست ٭ که بمرغوله اخگر اندازد ٭ زین نوای شرر فشان ترسم ٭
کاتش اندر نوا اگر اندازد ٭ سرگذشتی ست بر زبان که زبان ٭ بر سر از خویش خنجر اندازد
آنکه بر آتش سری و باد گرداری پندار برتری داشت با پرورنده بروی کار آورنده خویش
بنا در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آن که این کارگزار راز دان نماند راز دستی
وی در انداختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختی و بدین واگویه
که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وی
و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان آهنگ کشتن فرزانه
بر سراسر از هم آسا وی ریختند و چون خواجه دران گاه در ارک پیش بادشاه
بود آشفته چند ازان گروه در ارگ رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از
مهر خویشتن را بر وی گسترد تا دران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بروانش
گزند نرسید بن آن آشوب تا روا تا از دودمانش گرو بر نخاست فرو نشست

خانه که به نگارخانهٔ چین همیالست به یغما بردند و در آسمانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب
و هر تخته که دران آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها
دود اندوده گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید! فریب مهر گردون مخور
که این مهر+ دهد فشار کسی را که در کنار کشد :: زنهار هزار زنهار ایچ رهی از روسیهی با خواجه این
چنین کین نورزد تا مادرش دران گونه که دشتان بوده باشد باز نگرفته باشد این زمین
خواجه کش که رخ آبله خورد او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی سیوهی
ماه ناهیدی شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی و از تذرو گروهی برد
نامش ازین رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و نفرینی درخور آفرین سروده هم ازان
راه که می گذشتم همیگر زم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بر سری را در هر گوشه
و کنار لشتور آورد تفضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی به گرایش بوی و به نیایش خوی
نداشت هم از دوربینی به پیشگاه خسرو سود و دران نیایشنامه که خامه فرسود خود را به آیین
بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز
سرکشاپے گردن افراشت یک صد و یک زرین درم و پیل و اسپ بهمین شام بدرگاه
روان داشت چشم بد دور فروزنده هور نواب یوسف علی خان بهادر فرمانروای
رامپور که از دیرباز در آن سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین
است و با جهانبانان گلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمایش بدان آیین است
که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش آن را نیارد گسست چارناچار
بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنؤ ازان پس که لشکریان
بندارزم گسستند و گیتی ستانان انگلینڈ بگری رفتار رسیدند و ارا از سر آتش جستند و در
بایستگاه هاے دگر به گروه خویش پیوستند و اندی از سران با چندی از کهتران در
بیلی گارد که در لکهنؤ نام آوردجاییست نشستند و از پردلی در رویی دشمن و دوست

نیستند کاردان بسیاردان شرف الدوله که بروزگار اورنگ نشینی خانمان اوده دستور
گفته میشد به برش دیانه بود و بنده آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش تاز نشاندند و او را دستور خسرو هند
و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور مهابراهم آور نام آور رانا زم که تار وسے بکار سازی
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و بازگاه
رفت و دو توسن آهو تگ و دو پیل اورنگ و یکصد و بیست و یکدست فرزین کلاهی زرنگار
گوهرهای تابپوده آموده گذرانید و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی کشوری
فرستاد بپنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همایست و روزگار از بهر بستن
چشم زخم چشم و در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او دو کام یافت کارنامه آئینه
و سکندر بر هم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران
برداشته بود چشم نیمباز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خاکیان
در نهفت پیل جای که ستاره شوخ چشمی ورزد ❊ افسر و افسار و گرزن ارزان ارزد ❊ بخورشید
ز اندیشه جا در گردش ❊ بر چرخ نه بینی که چسپان میل زده ❊ روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری
و شاه رهی پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان جمادی دهمین و از ستمبر
بود سایه نشینان دامن کوه بدان فر و شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند ۱۱ مئی گرز دهلی برون بر دو داد ❊ ستمبر ستم بر دو آورد و داد ❊ پس از چار ماه و
پس از چار روز ❊ فروزنده شد مهر گیتی فروز ❊ تهی گشت دهلی ز دیوانگان ❊ بمردی گرفتند
گرفتند فرزانگان ❊ هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ است
پس از انجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد سے توان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
شهر همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم

بدان رسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند از بلند
پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نبست
ازان سیاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریزندگی را رگ گردن
بستیز رهنمون شد همانا آوازهٔ چند و تبارهٔ چند با شیر مردان شهر گشای آویختند و نگهبان خود
خون دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سو
هر سر راه رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در همبند
بدست این سویه سپاه ماند و ماتمکده این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه
بوده است چنان که در روی هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه از فراز
کرده اند هنوز آنمایه دلیری می گنجد که در میگشایند و برون سیروند و سامان خور و آشام همی آورند
گفتم که هر بران خشمگین دمیکه در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند
آری در جایگاهی که از اسبجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بود دید این خشم و کین همه را از بیم
رنگ بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد
شمرد از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر والیوا زمرزبوم دیگر رسیده
باشند نامه نگار کردار گزار اینرا نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم که چون گنهکار
نیستم بسزا رسش سزاوار نیستم نه انگلسیان بیگناه کش نه آب و هوای شهر ناخوش مرا
چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه با خامه
سیه جامه همزبانم و هم از مژهٔ شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان ب پر تپیدستم در
بی برگ خدایا تا چند السخن شاد شوم کاین گهر از کان منست :: فرمانی که در نا آغاز
روز رفت بر نگردد و ولادبران که هر آفریده را همدران گاه سرنوشت نوشته و هر بادر فرتاش
را فراخور آن ساز سرشته اند رم و آرام ما نیز هم اکدرو آن فرزمان است هر آینه آن به

که از بیدلان و بیچارگان باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را شادی نگرند نیرنگ شگفت آور
روزگار هزار رنگ را در پیرایهٔ سپری خشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و
هیژدهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران کشور که هنبر وار گونه پایه از پایه های کره دم بر کناره
خاوری داشت بخشندهٔ سور درخشندهٔ هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر پشتیبان
جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین هنگام فرزند سیاهان گم کرده راه از بیرون دربار
شهر چون گمراهان گریزان رفتند و کشورگیران شهر را از سر تا سر گرفتند غوغای زد و گشت
و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید و همه از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه خبر یک راه
بیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نیز و
که زن را بچه در آغوش است و مرد را پیتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی
من که از سخن پذیری گزیر نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا
کوچه چنانکه سر بسته بود در بسته نیز شد ❊ جان اگر خسته تر ازین بودم نیست شگفت ❊ زانکه دل
تنگ تر از گوشهٔ زندان منست ❊ درین بستگی گشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان همراز و همداستان
از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند از و شیرگان راجه که بسر کارش
در نوکری از پایه برتران و به شهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و
حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند درین کوچه می مانند
آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دور شارستان اینان و نامه نگار از ده سال
همسایه دیوار بدیوار یکی ازان خجسته آئینان ست نخستین کس ازان سه تن با گروهی از پیوستگان
و پرورگیان به آئین نیای خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پتیاله
بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی می کنند چون گشایش دهلی دلنشین بود راجه سه از راه
رهی پروری با زور آزمایان نبرد پیمانی پیمان این بود که چون به بهروزی پیروزی

گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پهناره سپرد و باز
رو بر آه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند کازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که سوی سرستردپا کار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران بنجر وز چنان که گفتم بیرون نرفتند
و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر یافتند همی آوردند پس آن فرجام بر خاست و
دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید ۱ هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماندش
خون همچنان به آتش سوزان برابر است ❊ خوش و ناخوش از خورش هر چه بخیزی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب و
در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گزشت ب۲ فریاد ازان زاری و خونابه فشانی
فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی ❊ فریاد ز بیچارگی و خسته دروی ❊ فریاد ز آوارگی و
بی سر و پائی ❊ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاراجه
آمدند و نشستند و کوچه نشینان از هم در آمدن یغمائیان رستند هر چه باداباد گویان رفتند
و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه
روائی گرفت که تا سر بازار از چارسو میتوان رفت آن سوی چارسو کشتن گاه و بیمناک
راه است از سومه پاس بیرون و بهراس همنون فرو ماندگان بند از دروازه برداشتند
آبکش و مشک و خیک فرگفت و سیمرغ و شهپرش داشت از هر خانه مردے از چاکران
من دو تن رفتند چون آب نوشین دور بود و دو رفتے بایست رفتن تا کام آب
نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است بدان نمک آب
فرونشست برون روندگان و آب آورندگان مے گفتند که درین کوے که مارا

ازین بیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان دیده اند
ونه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که مارا فرو نگزارد سپاس ایزدی بخشش تا گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیدنیها نگرد هر آئینه میتوانم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور بیرون ازان گونگونی کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از
دریا بردارد و بروی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آئینه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت با غالب بود
گو تهی از دوست همانا ÷ ز انسان دهم کام که بسیار ندانم ÷ گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد برود بر سر تابی آوازهٔ پیچشی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار
وامانده بود خویشتن آشکار سازم با مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم ÷ پیکان ز دل به کاوش
نشتر بر آورم ÷ امسال سر آغاز شصت و دویمین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی
و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم و در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان
بهادر را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من
نصر الله بیگ خان بهادر مرا بپسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار نهمین سال
پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من بدر از خواب هستی خفت ستوده
جاهمند بسهروری چهار صد سوار جنرل لارڈ لیک بهادر در پیوند پیمان جانفشانی داشت و
از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه دسترس فرمانروائی و مرزبانی
داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت و بهر من و برادر من که با من از یک
پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه

درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند تا پایان اپریل از گنجینه
کلکتری دهلی یافته ام از مئی نه خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز ست پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود کما بیش پنجاه سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی بر داشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر و شکر
داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر که دو سال از
من از کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سالست تا که آن
دیوانه کم آزار بیخروش مست و بیهوش میزید خانه وی از خانه من جداست و کما بیش دوری
دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن پنداشتند و
خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال بجا گذاشتند
کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دانستمی نتوانستمی این خود گران
اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرور و شیر و شیره
خواهند و میوه و تره جویند دوست بروائی خواهش نرسد هی چه جای این گفتن است
تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن ست من همه در بند آنم
که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا بسختی مرد ب‍ا نه همین ناله و فغان بلبم ٭ من و جان آفرین که جان بلبم ٭ آنچه گفته ام جانگزاست
وانچه نگفته ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش به فریاد نهند و چون بشنوند
داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو افگنی همانا اندوهی فرومردن
سوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است که در ستایش
دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکٹوریه چکامه
نگاشتم و بسر رشته نامی که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام‌آور لارد موالن برا بهادر که به روزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان‌پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت شد راهم هم‌بزم
بانوی گیتی‌ستان دهد. این نگارش از آن چگامه نشانی دلنشین است و چگامه را بسپارند و بنمود
همین است کاو را اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت
سپس سه ماه ناگاه پیک خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن
سهی سرو بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چگامه بما رسید و
ما بهر آنکه پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
پی هنوز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد سطرزر انگلتن بهادر نجیبان در سررشته پیام
درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگامه از لارد موالن برا بهادر بما رسیده فرمان است
که سخن پیوند آرزومند آیین نگاه دارد و در گذارش آرزو میانجیگری فرماندهٔ هندوروی نیاز
بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش‌نامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندری
فریدون‌فر لارد کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد وزان پوزشنامه
از آرزو آرزده بدین اندازه نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را
با سخن‌گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش هنجار یک شمار رفته و دهن به گهر انباشتن
و پیکر بزر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این آیین‌گستر ستایشگر مهرخوانی از
زبان شهنشاه و سراپایی بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا
پایخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت و هم نان ریزه در انگریزی
زبان نیشن تواند بود والا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر بپاسخ مژده رسان و فره
فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش‌نامه رسید و بانگلستان روان گردد دل را از شگفتن
سرخوشی چندان بخوشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از چهار
ماه بخشایش‌نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهانداری همایون خوی فرخ تبار

مسٹر رسل کلرک بہادر کہ بپاسخ نگارش منت سازنامہ امیدواری بآرزو شماری فرود
دانم کہ اگر آرامش داد از ہندرم نخوردی و از دست سپاہیان خدانا شناس نا سپاس
دادکدہ ہا برہم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیدہ بودی و دل و دیدہ
بس چشم روشنی گوی ہمدگر گردیدہ بودی اینک آن ہمایون نامہ ہا کہ سیاہہ از روی
سرجوش من و کماہہ بازوی خرد و ہوش منست ہا منست و پرکالہ چند از جگر کہ در جوش گریہ
از مژہ بیرون ریختہ ام بہر نشان خون پالائی مرا در دامن است ؎ نی گشتہ زخم ناوک
شمشیرم * نی خستہ ناخن پلنگ و شیرم * لب میگزم و خون بزبان میلیسم * خون میخورم و
زندگانی سپرم * چہارشنبہ سی ام ستمبر روز ہفتم ہم از گشایش شہر و بستگی دروازہ کوچہ
آگہی آوردند کہ تیمائیان برخانہ برادر ریختند و گرد از کوچہ و کاشانہ انگیختند میرزا یوسف خان
دیوانہ و آن فرتوت مرد و پیرہ زن را زندہ گذاشتہ اند و آن زن و مرد سالخورد ہمسایہ
و دستیاری دو ہندو کہ درین گریز اگریز از جای دگر آمدہ و در اینجا دم گرفتہ اند در سر انجام
آب و نان کوشش دریغ نداشتہ اند نہفتہ مباد کہ درین شہرآشوب گیرودار چنانکہ در
ہر کوچہ و بازار اشتلم را یک ہنجار نیست سپاہیان را تیر خونریز را انداز و انگیز
یک رفتار نیست اگر از رم در سرزنش است فرا غور خوی و منشش ہمت ازانم کہ در تیا
تاختن و تاراج ہمانست کہ ہر کہ گردن نہند از سر خویش دگر زندہ اند و خستہ سپرند و ہر کہ چہرہ
شود در نوردہ سرمایہ ستانی جانش نیز شکر نمہر آمیزہ بر گشتگان گمان میرود کہ گردن کشیدہ اند
تا سر بر دوش ندیدہ اند آوازہ نیز ہمین است کہ بیشتر کالا ہمی یابند و جان نمیگزایند کمتر و
آنہم در دو سہ کوچہ نخست سرازین و سیمین بارا از زمین برنداشتہ اند و کشتن پیران و کودکان و
زنان روا نداشتہ اند خرام خامہ در نگارش نامہ چون بدینجا رسید رہ انجام از رفتار باز ماند مگر
بانگ بر توسن زنم تا گام بیش نہد خدایا ای خداپرستان و او ستای ستم نکوہ اگر در ستایش
داد و نکوہش ستم زبان شما با دل یکیست کردار ہندوستانیان یاد آورید کہ بی آنکہ دشمنی

را از پیشی مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است
بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان بپرداختند
اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روی کین خواهی آهنگ سرخاستند و بهر گوشمال
گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز دلی بر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی
در شهر دهلی سگ و گربه را زنده نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و
بر اندام زنان و کودکان تار مویی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بیجان
و جامه جا زینهار نداده اند و هیچکس را خبر کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از
فرومانندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرومانده اند و پاره
بیابان گردان بیغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر در دل و برای رفتگان و درون تفتگان را دربان
نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیست یک گرانی گوی که بی تابی و پراگندگی روی
نمودی انیهمه خود از بهر دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان نبرد و اندوه
جستگان هرزه گرد همه را دل برای دوست و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست پیوسته
است فراز بامی برآمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان راجه
نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائیکه نامه نگار بود آمدند
از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو سه
نمک خوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار مصرعه گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه دور تر
از دو تیر پرتاب و آنهم بر یخ و آهنج و رتب و تاب نرفته ام بیش اندازه دان و دانشور کرنیل
برون بهادر که انسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بر زندبان
سن نرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید بخوشنودی همه را ان
رهنمونی سوی آرامشجا پدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و بر آن خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهار زمین پاس از روز بست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را شگفت زا را انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر و هفده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بست و یک نوای هوش افزای را اندیشه چه بایست
روز دگر هیچ از سویش نگاشت و بر آگهی نه فزود ناگزیر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب و فراز
کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه فرسنگ در فرسنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشورانگیزی و
هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون بادیه پیکار بسته و دستیکه بر بزاد بدین کار کشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان را
بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پرخاشخری بگچند در ریواڑی هنگامه مانده سپس برهنمونی
دیو با میو پیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم آور
جا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن بنگریستن سری داشته باشد
روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و بینش دید ازین
پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و پا نهادن بر
آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون ازان روز که سرهنگان
فرنگ بیرونم برده اند روی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان من همی گوید بیت ندانم
که گیتی چسان میرود ٭ چه نیک و چه بد در جهان میرود ٭ ازین دردهای دارو نگزین و جگرخای
میرزا آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بازپرس انگیخته اند و کیفر کردارهای نکوهیده
سرازیر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند خسته و نژند میباید زیست م
آه گر باشد همین امروز من فردای من ٭ سرتاسر این نگارش یا آنست که بر من همی رود
یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد که من ناراست

شنوده باشم یا گاست سروده باشم از گیر و دار به خدامی پناهم و
براستی رستگاری همیخواهم دیده بیکارست و دل دربند و لب خاموش و دریوزه آگهی از در
زبانها به کشکول گوش مدا گدائی و آنگاه بدرین بی‌سر و پای و آنکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان
که روگاه داستان کشایش شهر بایستی نخست نه نگاشته ام نیز لا دبر آنیست که مرا اندرین نامه
شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیارست هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا
برون پویم رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانا نه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان
نگارش در پسی و پیشی روید داد از روی داد خرده بر من نگیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش
از سیاهه روزهای هفته همی باید سترد بادمی چون اژدر آذرفشان را در خویش فرو برد همانا در
پاس نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی پژمرده مردن برادر آورد میگفت گر آن
گرد راه نیستی پنجروز سه بدمی اتپ سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین تنگنا
برون جهاند از آب و آب جنین بگذر دم ده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت میرس و دانه
آژده و آژنده مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم ازین نان و دیبا
تا که پاس نازیبا هیچ چیز در بازار نیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار کننده گوئی
هیچگاه در شهر نبوده اند هندوهی توانند که مرده را بدریا برده و برلب آب در آتش سوزانند مسلمانان
راچه زهره که دو سه کس همسایه یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه مرده را از شهر برون برند
همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از سپاهیان پتیاله پیشاپیش و
دو تن را از چاکران من باخویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دو سه چادر
سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی آن کاشانه بود زمین کندند و مرده
را در انجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند. **بیت** دریغ آن که اندر درنگ سه بیست
سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست ⁂ به ته خاک بالین ز خشتش نهید ⁂ خدایا برین مرده بخشای وقتی
کنا دیده در زیست آسایشی ⁂ سروشی بدجوئی او فرست ⁂ روانش بجاوید مینو فرست

این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از آن میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن
آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار جامه گذاشت
ب ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف ٭ که زیستی بجهان در ز خویش بیگانه ٭ یکی ز ساکن انجمن از من
همی پژوهش کرد ٭ کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه ٭ اندیشه سخن رسان را به آرزش این نگارش
رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجارست یکهزار و دو صد و نود در شمار است
وانچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند همان یکهزار و دو صد و
هفتاد و چهار ست که درین هنگام درکارست ب بنام آنکه بوزش درخور اوست ٭ بهر جا
سر فرود آری در اوست ٭ نام آوران از داد و دانش بهره ور امین الدین احمد خان
بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر و محمد ضیاء الدیخان بهادر را همدران هفته
که شهر بر دست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با ساد در آرزوی بیاد نگهداشتن شهر گرایش
یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تکاور تنا و ریوه درگشتند و سوی
پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان ست ره سپر گشتند نخست بمهرولی
گزار افتاد و دران فروغ بارگورستان به دوبار گشودن و دو سه روز آسودن رو داد و دران
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند مگر آن هر سه
پیل که همرهان مهرکیش و همدمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بی سر و سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار احسن علیخان
بهادر از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دوجانه برد و از ی
گفتار پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون
همان کرد و صاحب کمشنر بهادر دهلی نشین از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و

و فرمانروا را دیدند داور رخشنده به بیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ
نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاقانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن
فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار سرنوشت ویرانی این
خانمان می نگاشت چنان دان که در مهرولی بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت
و در دهلی خانه هاے بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانی
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی درمیان ماند ایزد بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناسازا خجسته انجامی
و این آوارگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام
زدند و چنانکه گفتم که در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بد اندیشان که بزه مندان را آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری
و باج ستانی سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را
چنانکه آن یکی را آورده بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند
شهر فرخ نگر نیز دستاویز چابکدستان خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه
دوم نومبر بهادر جنگخان کنار رنگ بهادر گڈھ و داوری گرفتار آمد و در ارک بجاے که نشاندند نشست
شنبه هفتم دران سران که در ارک جابجا دراز نهار گرجا دارند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبانی بلبگڈھ
یک کس در شمار افزود در از شیوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به اجنتی دهلی همی پیوند
از روزهاے هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادر گڈھ و بلبگڈھ و لوهارو و فرخ نگر و
دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه گفتم جاگزین
و آن دو تن دیگر در پاتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان ممانا د نهان
نمیتواند ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
که حسین میرزا مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آیندان با زنان و فرزندان از شهر بیرون
رفته اند و خانه ها پر از دسابیتهای گرامند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن جای این
دو روشن گهر کاخی چند و برزنی چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر آنهمه زمین را به پیمایش
در آری اگر نه با شهرے یا دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی در آن کنون که سراسر از آدم تهی
تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت و تار و مار شد مگر از کالای سبک بها که
گران سنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر گستردنی مانند آن در آن ماندن جای
بجای ماند ناگاه به شبی که آبستن روز گرفتاری راجه ناهر سنگه بود در آن رخت آتش درگرفت
و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سهیت باختر سوی سرای من بدان
نزدیکیست که در آن نیم شب فروغ آتش فروزان از فراز بام همین نگرستم و گرمی دود بچشم
و رخ من میرسید از آن رو که در آن دم باد برین می وزید خاکستر بسرای من همی افتاد از سرای
سرود خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه خاکستر چرا نبارد جنبش خامه کرد از گرد
که برفتار هو نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند انگیخت که نگرستن آن زادریا بداد شاهزادگان
بیرون ازین نتوان سرود که اندهی را اژدهای مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی
را در جسم هند چاتو بکشاکش رسن روان در تن افسرد افسرده چند از آن میان زندان نشین
اند و شمرده چند از آن دودمان آواره روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که ماتم زده
تاب و توان است فرمان گیر و دار باید از بازپرس روان است و گیاے پنجم و پلب گذر
و جا پهالسی آرامی فرنگ نگر را جدا جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گوئی بدان سان
گشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی و فرازمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی

که دران بودند سوی شهر تافتند مسلمانان از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و
دیوار خانه های آنان سبزهاست هر دم از زبان سبزه سر دیوان این نوا بگوش میخورد که جای
مسلمانان سبز است مگر فرو مانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز خوی در دل گذشته
باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است
و نه شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکی دو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز
سه شنبه دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهار جویان آرمیده با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را بداورگاه داشت
پن آبروی آمندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او درزاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت یافتند و آدینه
دیگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از همه فروتر
در بنوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هراس که در کوی افتاد این
درویش دل ریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من شرح درشتی نرفت هنوز آن
بروز دو دله بودن و بشب لشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فرور
فروری که ازین فرهنگ فرخ تا فروردین که روزگار روز افروزی فره فروزنده مهر است همه یکباره
راه مهر سپهر است آوازه آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سر جان لارنس
صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از آنجا که آیین من بعد ادوانی که بهر فرماندهی
بدین کشور و بویژه بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است در ستایش آن
والا شکوه جامه در گیرنده به چشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی باد نوروزی سرانجام
دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بسرشتهٔ پیام فرستادم سه شنبه بستم فروری هنگام شام
بست و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ آهنگ و پگاه یکشنبه مژدهٔ گشایش شهر
لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری

سپه سالار نام آور کمشنر حیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دستت مریزاد گفت چندان آفرین باد خواند که لبش بتخاله زود و زبان از جنبش باز ماند همانا زآبادی فروده و جهانیان را بآزادی نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز روزگار سر آمد دگر ره شنوده شد که بنوا آوردن توپ دمیدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه در نورد این ناورد بر شهر دست یافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زبے بنگاه جلوه تافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه بست و چهارم فروری بهنگام همان چاشت ~~ب~~ بوستانِ داور آزاده سرو و آسمانِ جاه را تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی حیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای خسته را به نوید مرهم مهر آزرم نواخت ~~ب~~ در کالبد شهر روان باز آمد فرمان فرمای شه نشان باز آمد زین شاهی و خوشدلی که رو داد به شهر گوئی که مگر شاهجهان باز آمد شنبه بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از ان شب سه پهر گذشت دود دل دادخواهان بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست داد پژوهان رنجور دا بار دادند و بندیان آزرده را زنهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوا خانه اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر اند بیرون از شماره آسمان که ازین هر دو بندخانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته جان ستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در ان هزار یکیست دیگر از ان انبوه که راه گریز پیموده اند اندکے یاد در دور گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر دو گروهی و چهار گروهی اندیشه و مغاک

وگومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه با بود و باش شهر را خواستار اند
یا خویشاوندان گرفتاران یا از راقش خوار اند همانا پنسن داران هر آئینه داد نامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آرزوی آرامش و دریوزه ادائی روستا و بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد داد خواهان چشم براهند و گوش بر آواز تا چه
ببینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان
داشته ام بر زیسته است و درینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های
پیچ در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزار ها ست که پنداری خار ها ست اگر روی براه
آوری جدهٔ راه بلری و اگر بنشینی به پیراهن هیی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه
هشتم مارچ آن نامه با هر گونه نگارشی که درخورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه
از پیشگاه داور فرهنگ آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر ما باز فرستد همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ نشانی است
امید فزای و از نپذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگارشگاه جای سرور داد گستر شهر آرای شهریاران پیر و فرزانه چارلس سانڈرس
صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخواهش یافتن
دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ از پیشگاه فرمانروا درباره
نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و چشم روشنی
هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگامه مهر
و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان دومین آرزو
بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آوازه روان توانا ساز توقیع رسائی
فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهم گشتن سپاه کینه خواه
انگریزی و ویرانی شهرستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن شهر در دو ربند

وباره وبارو ندارد همانا دیواری از انبوهٔ آتشویه سپاه بوده باشد که زورآوران این سوی
را سنگ راه بوده باشد دمیکه آن دیوار نا استوار به تندباد کوشش مردان کار از هم
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی هر کرا
شهریاری بخشند هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرّ تاب جهانداری بخشند ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان بپیچد سرش درخور کفش است و ستیزهٔ زیردست با زبردست همان مشت ست
و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخوشنودی سر فرود آرند و
برون فرمان جهانداران را نپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر بسرگشتی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج
شیراز را بمیرم که درین پردهٔ هوش فزا نوائی دارد ب چه کند بنده که گردن ننهد
فرمانرا ٭ چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را ٭ از بیست و دوم مارچ در دل دیوانه
های خلد که گیتی فروزدینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یاد
و فردای این روز نشان میتافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد
نوبهار هیچ گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان
کدام است و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هم دل بندان
را خار اگر خاک رفت و روزنامچهٔ جهان گردی حشر و روز از نگار ساده ماند در دروغگوئی چند
کم گیر دروغی چند ناشنیده پندار مهر پیمودن بره فراموش نکرده است که سبزه نروید گل
نشگفد آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به هر نیز گردشی که مراو راست از لا در ده
نوردد بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار ستایل جهان از گل و لاله پر
بوی و رنگ ٭ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ٭ بهاران من مانده بی برگ و ساز ٭
در خانه از بینوائی فراز ٭ مینالم و می سگالم که روزگاری بی پرواست اگر من که در کنج
اندوه روی بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاهد

ازباد که نادان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است
کسانیکه از جرگهٔ حکیم محمود خان در نواخانه بار مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند یکی
راه خویش گرفت و آن گروه مردان زیر دست با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان
سوی پتیاله رفت گویند هنوز در کرنال روز را شب همی آرد تا پیش چه در سر دارد و سرآغاز مئی
شنیدن را به نوازش این آوازه نازش رو داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نورد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد به سرچشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن بهانگیری سزاوار جهانداری
درخور آن سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی رانند امید که جاودان فرمانروا مانند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از در شکوه شگرف پس از آنکه شور در آن رودبار افکند خس و خاشاک
تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زهی داد که گرانجانی چند که از بهر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر درآید سیزدهم جون روز یکشنبه
نزدیک بانجام دیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتارانه همی ماند نزد خود
خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژدهٔ جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و پس روزگار آزادانه زندگانیست و در آن شهر
فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آئینهٔ پیکر این رویداد سزاوار آنست که از بند دریغ
دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز بیست و دوم
چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خرور روز که هر روز بر نیزه همی گردانند
از کنارهٔ خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب همشماره
روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان اباندازه سرخوشی و شادمانی از جا برانگیخت
و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر گوالیار

رو بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و بخت دل کوهساران رو که از
فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران آرزو
چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفتند و
ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راؤ شهر و شهریاری فرو هشت و بآگره رفت و از
جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت و نژاد بوم شناخت
تا بهیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه واگویه سرانجام گمراهان هر سویه جز این نیست
که چون در گریز اگر از هر سو به گوالیار روآورده بودند اینجا نیز چنین شکست نمایان خورده اند
همیدون رندی چند خسته و تشنه به رهزنی و در بدر و آزاری سو بسو زمین نوردند و پایان کار
جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بیگیاه سینه بر زمین سای
بیمی و بار آن گروه را در گذرگاه‌های آب و گل اندامی یا بی باز کشور هند بدانسان بخش و
خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه بازار گردد نامه نگار
را خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذارشهای پنهان پیداست
که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی و درنگ بیجاست ناچار آواز دلنواز جاده لوای
شیراز که از من بروان روشنش درود باد یاد می کنم و بدانسان که ماتمزده از ماتمزده
دیگر اندوه پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد می کنم
زمزمه دریغا که بیما بسی روزگار :: بروید گل و بشگفد نوبهار :: بسی تیر و دیماه و
اردی بهشت :: بیاید که با خاک باشیم و خشت :: براستی که راستی نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست
من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آیین و کیش آزادم و هم از رنج شکنج بدنامی
خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز فرنگ هیچ نخوردمی و اگر آن
نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که باده در شهر بسیار گران است و من بس تهیدست
اگر جوانمرد خدا دوست خدا شناس دریادل مهیش داس به فرستادن

باده شکری هندی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از ان خوشتر مستی تا بر آتش آب
نزدمی جان نبردمی و از جگر تشنگی مردمی تب از دیر دلم دایه زنهار در میجست ؛ از باده ناب
یکدو ساغر میجست ؛ فرزانه مهیش داس بخشید بمن ؛ آبی که برای خود سکندر میجست ؛ از داد ان
نتوان گذشت و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان
شهر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود و آبادی
و آزادی هندو گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری با دید نشیبی
و کارسازی این بهی پسند نیکی گزین را درین آرامش و او باربوده است کوتاهی سخن نیکبخت
کسی است نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن
آشنائی در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس
می نهد و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر نیمه ویران
نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمن‌زاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این درویش
دلریش کمتر تنها میگذارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد
پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان آواز من ست و از ان ره که
در سخن آموزگار خودم همیگوید سخنش با آن همه خوبی سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده
مردیست همه تن مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا
درون جانش داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹھ سفته زر بمن فرستاد و جامه
و نامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس
مهرورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که

شهر از مسلمان تهی است شبانه خانه‌های این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها
بی‌دود غالب شهرآشنای هزاردوست که دهر کاشانهٔ بیگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین
تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون منم که زنگ بروبم نیز بید
تاسخ بجنون دیده فشویم هزار بار ٭ در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل ٭ در بسترم ز خاره
و خار ست پود و تار ٭ اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شگرفکاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و خاک نیز نشانه ماند با
آنکه خانهٔ من از در اندر دستی یغمائیان بهر کرانه ملند سوگند بتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست
که دران هنگام سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه بمن گوید چیزهای گران ارز
از زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه
نگاهداشتند و در گل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانهٔ من نرفت ایدون
که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگریزی را سر رشته بازیافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان می خورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن
جاگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نه گسستند سر آینه ایشان
را نیز همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیگار گزار از پیش نتوان
برد بیرون ازین خواهندگان دگر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند
درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی‌هنگام همی زارند
اکنون که فشار آزارهای شنائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزده ناگاه دم

دل فرود آمد که به آراستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش
پایان کار یا مرگست یا دریوزه در نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از گزند
بر کران ماند و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که هرگز
جز آن نخواهد بود که ازان کوی به دورباش سر بازار آزار دادند و ازان در به بانگ دانگی
فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کهن مهین اگر بدست
آید نیز رنگ از آئینه نمیزداید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در بهره و
نیرو بیش ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی
دگر ماند و بود دگر بید از سی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
نبشته ام و از یکم اگست خامه فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان
و سراپای و ماهانه چنانکه همدرین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران
بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت
جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم ازوی سپاسگزار
بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز دل از بیم دو نیم
است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی ناخشنودی اوست هراس نمی ورزد
چرا همه روزه مبادم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان
همچشمی اوست از گستاخی خویش زنهار نمی خواهد چرا هر شب از نیم همی کاهد م ۱۷

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی ده و شه نشان	خردمند فرخ رخ نیک خوی	ز نوشیروان برده در داد گوی
درخشان درفشی که جمشید داشت	ندانی که از بهر جاوید داشت	بدان واشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج	ره آورد شاه است بی دست رنج	خود آن تخت کش باربد بر سرش	بشه پیشکش کرد فرخ سروش
نه بینی که در کوه از مغز سنگ	بر آید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسرش	وگرنه چه کارست با گوهرش
اگر آهنگ گوهرفشانی کند	چنان درفشاندن روانی کند	که آن گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار

زهی شهنشاهی که گاه نبرد | برآرد ز دریا و کهسار گرد
ز فر و شکوه نمایان او | خدیوان گیتی گدایان او
به هر گفت بخشش خرد در نورد | به فرتاب و دانش خردمند ساز
که یزدان نگهدار بادا | در انگشت درین بزم بسیار باد
شکوه اژدها و به دریا نهنگ | دهد جان در آب زندگی سنگ
با فروزش و بخشش بی دریغ | درخشنده خورشید و بارنده میغ
به بخشش شگرف و به دانش رسا | جهاندار فرزانه وکٹوریا

ازروی فرمانروائی فرمانروائی در رسد تا چون

ازبخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم بـ۱ــ
چون نگارش بدین نشان پیوست ؛ تن زدم داستان نمیخواهم ؛ این نامه اپس از
انجامیدن **دستنبوی** نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران
را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر دا امید که این دانشی **دستنبوی**
بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن منشان آتشین گوی باد
تراج بـ۲ـ زنینان که همیشه در روانی مائیم ؛ سر چشمهٔ راز آسمانی مائیم ؛
سخنی ز دساتیر بود نامهٔ ما ؛ ساسان ششم کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت
ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکه بالعدل و الاحسان

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود
چون رنگ روی گل نگری شاد و شوخ گل
ناچار جز بداد گرایش نمیکند
گرخواجه بنده را خطا آزادگی نبشت
مه دشنی و مهر فروزش ز سر گرفت

در روزگار ها نتواند شمار یافت
حق داد و داد حق که به هر کرد و اریافت
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت
هم بر و بر سر خود شبنده وار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
در های آسمان زمین باز کرده اند
چون حسن ماه یکشبه بینی بدانکه ماه
در خاک و باد و آتش و آب آتشی فروغ
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
در بنده خود ز خشم خط بندگی ندید
مهر و دل به بستن تیغ و کمر نهاد

هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
یاد آمش جان نگدازی شبهای تار یافت
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
هر شی بجسن جوهر خیر اشتهار یافت
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
ما هید ذوق و رزش مضراب تار یافت

نظارهٔ فتنه های عیان از نظر شد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گرفت — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده های کهن بدهر — هر کس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت

فیض سحر بغالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عاشق شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بابن السبیل بخت — کودک رضای لهو را آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد امید در بغل کشید — از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل ار اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را لغزا سوگوار یافت

گر زاهد است نیز ز مستی بجام برد — دُرد مجرم است نیز ز نشه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش از نخست — زنهار را کلید ز زندان بار یافت

با فتنه هم مصافحه صبحی نمود — خود درخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپهر شوکت که شد بملک تازه روی — ملک آفرین شمرد که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی آیین خسروی — سود و سر و دلکش ازو انتشار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم — وکٹوریا که رونق از دور روزگار یافت
جشنی بکارسازی اقبال ساز داد — کاقبال ناز ز آهنش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج — از بسکه تخت پایهٔ استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد برو تخت — از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن کان سفت — آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل ز مهر و شب — بر سینه خار خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فروغ — تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود — فر کوهی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
زین بیش بی میانه مردم سخن رود — از دور باشها که هم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساغری — زهره ز نشه بمیکده پروین نثار یافت
رحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام — داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو — باخویش هر چه در خور دیگر کار یافت
گل از جوش رنگ بهنگامه جا گسست — آورد گر بهار نقش از نگار یافت

در راه پا مرو غریبان شمرده شد — در بزم قوت روح عزیزان فرار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد — جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران — توسن شرف بحیله سیر شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست — وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

در دشت شکارگاه خدنگی ز شست جست — چشم غزاله سر ز دنباله دار یافت
باشد بجای و شبهه بمنزل زند فرس — بالید نقش سمند که چین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروا ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیه نامی نگشته بود — صد بارم انگداز نفس آبیار یافت
دانم که از قضای نسمات این زمان — شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود که عطای — آبان مهر دسترس تمع بهار یافت
کهسار از هجوم لاله خودرو بخاک خفت — خاک از نموده سنبل ریحان عذار یافت

بی آنکه خواهش زدگل در میان بعطی — دامان گل نسیم بهت چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید — دهقان که دوهی بدرا کوهسار یافت

در وصف ناگ و بو قوی ای تمام شد
ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوش شدی ز روز ازل موعد آن شاه
وقت آمد از سرش الفت سیار یافت

خاشاک مستعار بود آنچه عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شماردست و جاوید یافتن
در خود ز روی هندسه گاهی شمار یافت

از بس برابر است حیث سمی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دہلی

درین روزگار همایون فرخ
که گویی بود روزگار چراغان

شده گوش پرنور چون چشم مینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کاینجا
نگه گشته هر سو دو چار چراغان

لبس برده بر چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دلش خارخار چراغان

درین شب روا باشد از چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار وکٹوریا کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته قرانما من
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک تبه سانڈرس صاحب
برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که باد افزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آبادچه	آبله‌جوزو	آبمند	آب‌چین	آبی‌کردن	آور	باختر	بارنامه	بادبرین	بتیاره	برلست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	قاعده	قاعده
آذرگشسب	ارک	ازرناش	ازرن	آزرمش‌داد	آرامش	برشن‌دید	بربنی	برمینان	برایه	بره	بدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازدر	ازلاد	آژه	ازند	اژدر	آزورشکر	برآورد	بدا	البشو	بهرام	بهرام ارزور	بیه باد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختر	بیرنگ	بیل	بی‌مر	پ	پانچوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوور	آهو	پاکار	پاساخ	پرچین‌کاری	پرستوک	پردار	پذیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	باره	بارو	بادافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پرن	پیوه
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترت ورت	تراج	تمغا	تنانی	روستا	روگاه	ره انجام	رہبے	زمین	ز
+	ویران	ویران	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تندر	توخشتی	ج	جاور	جاورگروش	جاکی خوران	زاوش	زادر	نرباد برگ	زمین نرز	زدوا	زیلو
[illegible]	[illegible]	+	مال	انقلاب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاے مسلمان نامنسرت	حبذ شناس	[illegible]	حکبو	چ	چامه	زبے	ژ	ژوب	س	ساخوردو	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٠	غزل	[illegible]	٠	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
چاپو	چرگر	چشم روشنے	چگامه	چم	چنبر وار گونه	ساؤ	سپهری سپهبد	ستان	ستام	سخلش	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] شدن	خ	خرچنگ	خوشه	خیک	د	سفته	سمراد	سنگچه	سنج	سور	سوده
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	دردا	درویش	دریچانه	دژم	دشتان	سوپیس	سهیت	ش	شارستان	شاذ خواست	شگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	دودله	ده اگ	ر	رده	ستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوه	شهرکیا	ف
[illegible]	مشوش	ضحاک	+	صحت	روزینه	دزد	سفر شب	شکار کننده	سبب	حاکم	+

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	ادیه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروهنده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهمان	مهرخوان	میانجیگران	ن	نا آغازوند
حکم	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچال	کارکیائی	کازه	کاغذی پیرهن	ناور	نادرفرماش	نان شیرین	نالیسود	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردارگزای	کردارگزار	کرزوم	کلند	کله	کماهه	نشگفت	نکوهیده	نانما	نمایه	نواخانه	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنونه	کوهچه	کوهه	کوزنگان	کیفر	نیا	نیاگان	و	دایه	داگویه	دستیر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرا	وشیرگان	ه	[illegible]	ولکش	هزار ابر	هو
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گوگاه	گوهه	ل	لاد	لادرن	هودل	هودل بند	ی	یام	یخنی	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنة کہ درین زمان سعید و آوان حمید از سترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والاخطاب دبیر ہمہ دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازی عندلیب نغمہ سنج بوستان مضمون طرازی مہر نیمروز آسمان بلاغت ماہ نیم ماہ برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظہیر خاقان ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کہن صاحب جود و کرم فخر شعراے عرب و عجم شیر بیشۂ سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر عرف میرزا نوشہ متخلص بہ غالب المشہور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکہ در شان خود می فرماید بیت سختے رزد سا تیر بود نامۂ ما ٭ ساسان پنجم بکاردانی ماییم ٭ لراقمہ از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت ۔ حق تعالے رتبۂ انصاف بالا کردہ است ٭ یارب مردہ را بخشید جان تازہ ٭ غالب معجز بیان کار مسیحا کردہ است ٭ کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو کہ در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بے مثال است مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوہر شمشیر شجاعت صاحب مروت بازوی ہمت راز و رجناب منشی نول کشور صاحب دام اقبالہ واقع کانپور خوش خط و عمدہ بنہایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف بار چہارم بماہ اپریل ۱۸۸۸ع مطابق شہر شعبان المعظم سنہ ۱۳۰۵ ہجری بلباس انطباع پوشیدہ مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تمت

قطعات تاریخ طبع سابق از شعرای فصاحت انتساب نتیجه طبع وقاد سخن نقاد و واقف رموز سخندانی منشی انوار حسین صاحب تسلیم سهوانی

کلیات نثر غالب طبع شد خامه تسلیم سالش زد رقم	این چه میگویم حیات فارسی منطبع شد کلیات فارسی ۱۲۸۷ھ

نتیجه خامه جادو رقم سحر قلم صاحب طبع الطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخه چو یافت زیور طبع اشرف بنوشت مصرع سال	گردیده بلند نام غالب مطبوع بدل کلام غالب ۱۲۸۷ھ

شیوا بیانی سرآمد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش سنین طبع سال عیسوی ہیں	بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے کہو کل نثر غالب اب چھپی ہے

قطعه تاریخ طبع حال از لاله نراین بخش راقم خلف منشی گوبند پرشاد صاحب

بفضل خداے جہان آفرین پے عیسوی سال راقم نے بھی	چھپی نثر غالب عجیب و غریب یہ لکھا - چھپی نثر غالب عجیب ۱۸۶۸